

دفاع از سرمایه ی دولتی در مقابل سرمایه ی خصوصی، مرده ریگ لنینیسم

محسن حکیمی - آذر ۱۳۹۷

یکی از شعارهایی که در جریان اعتصاب ها و راه پیمایی های اخیر کارگران هفت تپه و فولاد اهواز به عنوان «مطالبه ی اصلی» کارگران مطرح شد الغای خصوصی سازی شرکت و واگذاری آن به دولت بود. کارگران هفت تپه این شعار را حتی به صورت ریتمیک «نه رستمی نه بیگی، شرکت بشه دولتی» در آوردند. چنین پیداست که مطالبه ی مالکیت و اداره ی کارخانه ها توسط دولت در میان این کارگران طرفداران زیادی دارد، به طوری که حتی آن بخش از نمایندگان کارگران که خواهان «اداره ی شورایی» شرکت هستند مدیریت دولتی شرکت را به طور کلی رد نمی کنند و فقط آن را به نظارت شورای کارگری مشروط می کنند، شرطی که البته با توجه به سرنوشت شوراهای کارگری در اوایل انقلاب تجربه ای شکست خورده است و از هم اکنون با اطمینان می توان گفت که نتیجه ای جز سنگ روی یخ شدن شورای کارگری و تبدیل آن به سازمانی فرمال، بی خاصیت و زائد ندارد.

اما دفاع از سرمایه ی دولتی در مقابل سرمایه ی خصوصی به کارگران هفت تپه و فولاد اهواز منحصر نمی شود و به طور کلی در جنبش کارگری ایران ریشه ی عمیقی دارد. در اوضاع کنونی جنبش کارگری ایران، که از یک سو حاوی جرقه هایی است که امید بیرون آمدن این جنبش از زیر آوار توهم های سرمایه دارانه را در دل ها زنده می کند و، از سوی دیگر، توهم های دیرپا و کهن سال از این دست همچنان سخت جانی می کنند، مقابله با درک های سرمایه دارانه در جنبش کارگری حائز اهمیت بسیاری است. از جمله ی این درک ها یکی همین است که گویا سرمایه ی دولتی نسبت به سرمایه ی خصوصی برای کارگران مزیتی دارد و مثلا برای آنان امنیت شغلی ایجاد می کند. مقابله با این درک مبتنی بر توهم مستلزم ریشه یابی آن است که، به نظر من، باید در دو سطح عینی و ذهنی انجام گیرد. تا آنجا که به جنبه ی عینی و مادی مسئله مربوط می شود، آشکار است که آویزان شدن کارگران به دولت سرمایه برای مقابله با سرمایه ی خصوصی معلول ضعف و ناتوانی و پراکندگی آنان است که خود ناشی از فقدان سازمان یافتگی شورایی، مستقل و سرمایه ستیزانه ی کارگران برای به زیر کشیدن کل سرمایه - اعم از خصوصی و دولتی - است. اما نوشته ی حاضر نه به جنبه ی عینی و مادی این امر بلکه به جنبه ی ذهنی و نظری آن می پردازد. به نظر من، پیشینه ی این جنبه به دیدگاه های لنین و به طور کلی بلشویک ها بر می گردد، که آبشخور نظری تمام احزاب چپ مارکسیستی و مارکسیستی - لنینیستی در ایران بوده و همچنان هست، احزابی که ادعای نمایندگی طبقه ی کارگر را داشته و دارند اما در عمل با فرقه گرایی ایدئولوژیک و سرمایه دارانه ی خود کاری جز تلاش برای تبدیل کارگران به پیاده نظام سرمایه داری نکرده اند. برای نقد نظرات این احزاب و تأثیر ویرانگر و مخرب آنها بر جنبش کارگری باید سراغ سرچشمه ی این تأثیر رفت، که همانا لنینیسم و مارکسیسم - لنینیسم به مثابه ی شکل دگرذیسی یافته ی کمونیسم مارکس است. نقد لنین بر سرمایه نه نقد هرگونه خرید و فروش

نیروی کار، نه نقد نظام کار مزدی، بلکه نقد سرمایه‌ی خصوصی و بازار از زاویه سرمایه‌ی دولتی است، و حزب لنینی و بلشویکی نیز چیزی جز سازمانی بورژوازی برای استقرار سرمایه‌داری دولتی نیست. برای اثبات این ادعا خوانندگان را به کتاب خود به نام *دگرپرسی کمونیسم مارکس، از جنبش سرمایه‌ستیز طبقه‌ی کارگر به حزب ایدئولوژیک سرمایه‌داری دولتی** ارجاع می‌دهم. در اینجا برای کسانی که به این کتاب دسترسی ندارند سه فصل از بخش مربوط به لنین در آن را بازنشر می‌کنم، فصل‌هایی که به طور مشخص به موضوع این نوشته مربوط می‌شوند.

۱

نقد پوپولیسم نارودنیک‌ی از موضع سرمایه‌داری دولتی

یک پیامد تأثیرگذار پیدایش مارکسیسم و جهان بینی مارکسیستی در جنبش کارگری این بود که از آن پس مبارزه‌ی طبقاتی یعنی مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر با طبقه‌ی سرمایه‌دار تحت شعاع مبارزه‌ی مارکسیست‌ها با آنارشیست‌ها، مارکسیست‌ها با نارودنیک‌ها، مارکسیست‌ها با لیبرال‌ها، مارکسیست‌ها با ناسیونالیست‌ها، مارکسیست‌ها با... قرار گرفت. به سخن دیگر، با شکل‌گیری و رواج مبارزه‌ی ایدئولوژیک احزاب چپ مبارزه‌ی طبقاتی طبقه‌ی کارگر با طبقه‌ی سرمایه‌دار به‌حاشیه رانده شد. به نسبتی که مبارزه‌ی «چپ» با «راست» پررنگ شد، مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر با طبقه‌ی سرمایه‌دار به‌حاشیه رانده شدن مبارزه‌ی طبقاتی طبقه‌ی کارگر بر اثر رواج مبارزه‌ی حزبی - ایدئولوژیک یک جهان بینی با جهان بینی‌های دیگر پدیده‌ای صرفاً سوژکتیو نبود که فقط از بالا و از سوی شخصیت‌ها و احزاب سیاسی بر جنبش کارگری تحمیل شده باشد. شرایط مادی و عینی کار و زندگی طبقه‌ی کارگر، یعنی ضعف و ناتوانی تاریخی، عقب‌ماندگی فرهنگی و حضور گرایش‌های عقب افتاده و غیرطبقاتی خاصه وجود بستر فرقه‌گرایی با آبشخورهای ایدئولوژیک در میان کارگران نیز در حاشیه‌ای شدن مبارزه‌ی طبقاتی آنان تأثیر داشت.

تا آنجا که به جنبه‌ی مادی و عینی ضعف و ناتوانی تاریخی طبقه‌ی کارگر روسیه مربوط می‌شود، باید به جمعیت اندک و بدین سان قدرت اقتصادی و اجتماعی ناچیز این طبقه در اواخر قرن نوزدهم اشاره کنیم. جمعیت طبقه‌ی کارگر روسیه در این سال‌ها را - چه بسا به‌علت تعریف‌های متفاوت از مقوله‌ی کارگر - با آمار و ارقام متفاوتی نشان داده‌اند. برای مثال، هلن کارر دانکوس در کتاب *لنین* می‌نویسد در سال ۱۸۹۷ جمعیت روسیه ۱۲۳ میلیون و جمعیت طبقه‌ی کارگر این کشور ۳ میلیون نفر بوده است.^۱ بر اساس این ارقام، طبقه‌ی کارگر روسیه در سال مذکور فقط ۲/۴٪ جمعیت کل کشور را تشکیل می‌داده است، حال آنکه، طبق آمار همین کتاب، دهقانان روسیه ۸۰٪ جمعیت کل کشور را تشکیل می‌داده‌اند. برتراند راسل،

که پس از انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ و در سال ۱۹۲۰ به روسیه سفر کرد و بر اساس مشاهدات خود کتاب *تنوری و عمل بلشویسم* را نوشت، جمعیت روسیه ی شوروی را در این سال ۱۲۰ میلیون نفر اعلام می‌کند که، به گفته ی راسل، ۸۵٪ آن از دهقانان تشکیل می‌شده است.^۲ لنین در کتاب *توسعه‌ی سرمایه داری در روسیه* برای جمعیت طبقه ی کارگر روسیه در سال‌های میانی دهه‌ی ۱۸۹۰ رقم ۱۰ میلیون نفر را ذکر می‌کند، رقمی که او خود همان‌جا در پانویشت آن را تخمینی و نادقیق می‌داند.^۳ افزون بر این، لنین این جمعیت را متشکل از پنج قشر می‌داند که از آن میان کارگران صنایع و معادن و راه آهن فقط ۱/۵ میلیون نفر بوده اند و بقیه ی این جمعیت از کارگران روستایی، ساختمانی، چوب بُری و خانگی تشکیل می‌شده اند. به هر حال، حتی اگر رقم ۱۰ میلیون نفر را مبنا قرار دهیم، طبقه ی کارگر روسیه در میانه ی دهه ی ۱۸۹۰ حداکثر حدود ۱۰٪ جمعیت روسیه را تشکیل می‌داده است. حدود سی‌سال پس از این تاریخ، در سال ۱۹۲۱، با وجود رشد جمعیت طبقه ی کارگر روسیه در این سال‌ها، لنین در نوشته ای به نام *بار دیگر درباره ی اتحادیه های کارگری* باز هم می‌نویسد طبقه ی کارگر «اقلیت کوچکی» از جمعیت روسیه را تشکیل می‌دهد. اینها همه نشان می‌دهند که طبقه ی کارگر روسیه - حتی در دهه ی بیست قرن بیستم، چه رسد به دهه های آخر قرن نوزدهم - با آن‌که به‌ویژه در عرصه ی مبارزه ی اقتصادی طبقه ای پرتحرک بوده، درصد بس اندکی از جمعیت روسیه را تشکیل می‌داده و طبعاً به لحاظ مادی و اقتصادی - اجتماعی فاقد توان لازم برای دگرگون کردن جامعه به سود منافع خویش بوده است. افزون بر این، این طبقه در آن سال‌ها دوران نوزادی و حداکثر کودکی خود را می‌گذرانده و، از همین رو، در معرض انواع و اقسام عوارض به دنیا آمدن در یک جامعه ی استبدادی و سنتی و عقب‌مانده قرار داشته است. اُسکار آنوایلر در کتاب *ساویت‌ها، شوراهای کارگران، دهقانان و سربازان ۱۹۰۵-۱۹۲۱* کارگر کارخانه های روسیه را پس از اصلاحات ارضی سال ۱۸۶۱ «دوزیست اقتصادی» می‌نامد و می‌نویسد:

کارگران صنعتی روسیه - که در آستانه ی انقلاب اول [سال ۱۹۰۵] به زحمت به سه میلیون نفر می‌رسیدند - عمدتاً ریشه در روستا داشتند. حتی پس از رهایی سرف‌ها در سال ۱۸۶۱، کارگر کارخانه های روسیه یک "دوزیست اقتصادی" بود: نخست به صورت فصلی در کارخانه کار می‌کرد، بعد به روستا بازمی‌گشت تا دوباره راه بیفتد که شاید در جایی دیگر در کارخانه ای کار پیدا کند. او [در عین کارگری] عضو جامعه ی روستا، میر (*mir*)، بود؛ قطعه زمینی داشت که آن را با خانواده اش کشت می‌کرد؛ و حتی از نظر قانونی دهقان شمرده می‌شد.^۴

پُل لُ بلانک در کتاب *لنین و حزب انقلابی* می‌نویسد:

با آنکه نیروی کار صنعتی روسیه از ۱۸۶۰ تا ۱۹۱۳ چهار برابر شد، خطای عظیمی خواهد بود اگر همه ی افراد تشکیل دهنده ی این نیرو را کارگرانی بدانیم که خود را اعضای یک طبقه ی کارگر مشخص و متمایز می‌دانستند. بسیاری از آنها تازه از روستا به شهر آمده بودند و به فرهنگ دهقانی

محل زندگی خود وابستگی های عمیقی داشتند. صفت مشخصه ی دهقانان و این کارگران در حال گذار از زندگی دهقانی عبارت بود از "نوکر صفتی، فردگرایی و بی اعتنایی به زندگی اجتماعی" (به گفته ی کیریانف، تاریخدان شوروی)، وابستگی شدید به عقاید مذهبی تنگ نظرانه، پرستش "تزار پدر مهربان ملت"، تمکین رعیت گونه در برابر مقامات دولتی، پذیرش عمومی بی عدالتی به عنوان تنبیهی که خداوند برای انسان های گناهکار مقرر کرده است، گرایش به دعا یا ودکا به جای شوریدن بر ستمگر، و امیدواری به بهبود زندگی خویش از طریق به دست آوردن یک قطعه زمین کوچک و کارکردن روی آن.^۵

کافی است که به این ویژگی ها عوامل دیگری چون رواداشتن تبعیض های جنسیتی و ملی و حرفه ای خود کارگران به یکدیگر را بیفزاییم تا پی ببریم که در این طبقه ی کارگر چه زمینه ی نیرومندی برای پیوستن به این یا آن فرقه ی ایدئولوژیک برای نجات از دست سرمایه داری وجود داشته است، زمینه ای که چند سال بعد خود را از جمله در پیوستن توده ی کارگران به کشیش گاپون در یکشنبه ی خونین ۹ ژانویه ی ۱۹۰۵ نشان داد. اما فقط به کشیش ها و رهبران فرقه های مذهبی نبود که کارگران روس برای نجات از ستم طبقاتی روی می کردند. کارگران شهری و باسواد برای یافتن راه حل مشکلات زندگی خود عمدتاً به جریان های سیاسی اپوزیسیون متوسل می شدند. بلانک در ادامه ی مطلب فوق می نویسد: «از همان دهه ی ۱۸۷۰، شمار روزافزونی از کارگران شهری، "در جست و جوی رنج آور خود برای دستیابی به حقیقت" ... به اندیشه های روشنفکران لیبرال، رادیکال و انقلابی روی می آوردند...». گرایش و روی آوری کارگران به این یا آن «روشنفکر خشمگین»^۶ در اکثر موارد برای نجات خود از دست سرمایه داری بود، نجات به یاری روشنفکرانی بورژوا که به راحتی می توانستند گرایش منجی طلبانه ی کارگران را به سکویی برای دستیابی به قدرت سیاسی و پیاده کردن اهداف سرمایه دارانه ی خود تبدیل کنند. از سوی دیگر، این سال ها در سطح جهانی سال های پس از شکست کمون پاریس، انحلال انترناسیونال اول و شکل گیری انترناسیونال دوم بود که، برخلاف انترناسیونال اول، صرفاً از احزاب مارکسیستی و اتحادیه های کارگری وابسته به این احزاب تشکیل می شد. انترناسیونال اول در همان عمر کوتاه خود توانسته بود گرایش های فرقه ای جنبش کارگری را به ویژه در کشورهای انگلستان، فرانسه و آلمان به حاشیه براند. اما بر بستر پایان عمر تاریخی این شکل طبقاتی و بین المللی کارگران، و البته شکست بازهم تاریخی کمون پاریس، فرقه گرایی به حاشیه رانده شده دوباره جان گرفت و به متن آمد و، به گفته ی مارکس، آنچه کهنه شده بود خود را در شکلی نو نشان داد.^۷ از این پس، در کنار مذهب و ناسیونالیسم و لیبرالیسم و آنارشیزم، مارکسیسم نیز محمل نظری فرقه گرایی در جنبش کارگری شد، فرقه گرایییی که این بار خود را به جامه ی «حزب سیاسی طبقه ی کارگر» می آراست. گسترش مارکسیسم از غرب به شرق، به ویژه در کشورهای استبدادی و عقب مانده ای چون روسیه و چین، این فرقه گرایی حزبی را بیش از پیش تقویت کرد. چنین شد که روشنفکران چپ و «فعالان» جنبش کارگری در این کشورها نه به عنوان کارگران کمونیستی که - آن گونه که **مانیفست کمونیسم** اعلام کرده است - خود

را جدا از این جنبش نمی‌دانند و برای خود هیچ منفعتی جز منفعت این جنبش قائل نیستند و به همین دلیل حزب جداگانه‌ای تشکیل نمی‌دهند، بلکه همچون اعضای یک حزب متمایز و پیرون از جنبش کارگری که وظیفه‌ی پیاده کردن اصول مارکسیسم را در جامعه برعهده دارند به عرصه‌ی سیاست درآمدند و بدین سان مبارزه‌ی طبقاتی طبقه‌ی کارگر را به حاشیه راندند.

لنین نیز از این قاعده‌ی کلی مستثنی نبود. در ادامه‌ی این بخش خواهیم دید که چه گونه در مورد لنین این به حاشیه رانده شدن مبارزه‌ی طبقاتی نه تنها از طریق جایگزینی مبارزه‌ی نظری طبقه‌ی کارگر با مبارزه‌ی ایدئولوژیک مارکسیست‌ها، و جایگزینی سازمان‌یابی توده‌ای طبقه‌ی کارگر با سازمان‌یابی حزبی، بلکه از طریق جایگزینی مقوله‌ی طبقاتی «کارگر» با مقوله‌ی فراطبقاتی «انقلابی» انجام گرفت. اما پیش از آن باید به نوع نگاه و نقد لنین به سرمایه و بدیل او برای نظام سرمایه‌داری بپردازیم.

آغاز فعالیت سیاسی لنین و حضور او به عنوان یک فعال مارکسیست در عرصه‌ی جامعه همزمان بود با مقطعی از رشد سرمایه‌داری روسیه که پیش‌تر به ویژگی‌های آن اشاره کردم. پُل لُ بلانک در کتاب نام‌برده می‌نویسد هنگامی که لنین در ۲۳ سالگی در سن پترزبورگ اقامت گزید، محافل انقلابی آنجا او را «مارکسیستی بس فاضل» می‌دانستند.^۱ تا آنجا که به جنبه‌ی فلسفی مارکسیسم مربوط می‌شود، پلخانف در مبارزه‌ی نظری با نارودنیک‌ها راه مارکسیسم روسی را هموار کرده بود و لنین، جز در دو مقطع زمانی یعنی سال ۱۹۰۸ در مبارزه با باگدانف و لوناچارسکی و بازارف و... و سال‌های ۱۹۱۵-۱۹۱۶ در جریان مطالعه‌ی آثار هگل، که تا حدودی از دیدگاه‌های فلسفی پلخانف فاصله گرفت، همیشه آثار فلسفی او را تأیید می‌کرد و می‌گفت هیچ‌کس بهتر از پلخانف مارکسیسم را شرح نداده است. افزون بر این، پلخانف بود - و نه لنین - که به تبعیت از سوسیال دموکراسی آلمان «گروه‌های طبقه‌ی کارگر» را در خارج کشور بر پا داشت و بدین سان سوسیال دموکراسی روسیه را بنیان گذاشت. به این معنا، پلخانف را باید بنیان‌گذار مارکسیسم روسی دانست. تا آنجا که به فلسفه‌ی مارکسیسم مربوط می‌شد، لنین تا سال ۱۹۰۸ خود را در فلسفه‌ی نه صاحب‌نظر بلکه یک مارکسیست «معمولی» می‌دانست. بنابراین، او از همان آغاز فعالیت خود به - عنوان مارکسیست و وظیفه‌ی خود را مبارزه در زمینه‌های اقتصادی و سیاسی و به ویژه تشکیلاتی می‌دانست. چنین بود که لنین در همان ۲۳ سالگی (بهار ۱۸۹۳) نخستین اثر خود را در زمینه‌ی اقتصادی منتشر کرد، نوشته‌ای با عنوان *تحولات اقتصادی نوین در زندگی دهقانان*، که در آن او نه به عنوان یک کارگر فعال و عضو پیشرو طبقه‌ی کارگر - که البته در مبارزه‌اش با سرمایه‌داری بیش از هر نظریه‌ی دیگری بر نظریه‌ی مارکس استناد می‌کند - بلکه از جایگاه یک مارکسیست و از موضع ایدئولوژی مارکسیسم دیدگاه‌های اقتصادی نظریه‌پردازی نارودنیک‌ی به نام پُستنیکیف را به نقد می‌کشد. همین جایگاه ایدئولوژیک، مارکسیستی و بدین سان حزبی است که این نقد لنین و به طور کلی آثار ضدنارودنیک‌ی او را، چنان‌که نشان خواهیم داد، به نقد پوپولیسم (خلق‌گرایی) از موضع سرمایه‌داری دولتی تبدیل می‌کند.

پُستتیکف در اثر خود به نام **کشت و کار دهقانان جنوب روسیه** نوشته بود علت فقر در روسیه کوچک - بودن اندازه ی زمین است، که خود باعث می‌شود دهقان نتواند از نیروی کار خانواده اش به طور کامل استفاده کند و، به همین دلیل، مازاد جمعیت به وجود می‌آید. لنین در نقد دیدگاه پُستتیکف می‌نویسد کوچک - بودن اندازه ی زمین و مازاد جمعیت ناشی از آن خود معلول فقر است و نه علت آن. به نظر لنین، فقر ناشی از ستیز منافع اقتصادی مختلف در میان دهقانان است، که علت آن نیز تولید برای فروش و رقابت در بازار است:

اگر، در یک سو، دهقانی توسعه ی زمین زیر کشت خود را سودآور می‌یابد علتش این است که او می‌تواند محصولش را در بازار بفروشد. و اگر، در سوی دیگر، دهقان دیگر دست کشیدن از کشت را سودآور می‌یابد و به کارگر تبدیل می‌شود علتش آن است که ارضای بخش عمده ی نیازهای او مستلزم خرج کردن پول یعنی فروش محصول است. و از آنجا که او در فروش محصول کشاورزی خود با رقیبی در بازار روبه‌رو می‌شود که نمی‌تواند با او رقابت کند، تنها کاری که برایش باقی می‌ماند فروش نیروی کار خویش است. در یک کلام، بستری که پدیده های بالا در آن رشد می‌کند تولید برای فروش است. **علت اساسی ستیز منافع اقتصادی در میان دهقانان وجود نظامی است که در آن بازار، تولید اجتماعی را تنظیم می‌کند.**^۹

در پاسخ به این نظر لنین باید گفت دهقان مرفه پیش از آنکه بتواند محصولش را در بازار بفروشد باید آن را تولید کند، و برای آنکه آن را تولید کند باید پیش از هر چیز کالایی به نام نیروی کار را در بازار پیدا کند، کالایی که ارزشی بیش از آنچه که صرف آن می‌شود تولید می‌کند. بنابراین، اگر دهقان مرفه می‌تواند زمین زیر کشت خود را توسعه دهد علتش نه فروش محصول در بازار بلکه تولید ارزش اضافی از سوی نیروی کار خریداری شده است. همین ارزش اضافی و تبدیل آن به سرمایه است که دهقان مرفه را قادر به انباشت سرمایه و توسعه ی زمین زیر کشت خود می‌کند. در سوی دیگر، اگر دهقان فقیر نیروی کار خود را در بازار می‌فروشد علتش نه سودآور بودن این معامله - آن‌گونه که لنین می‌گوید - بلکه سلب مالکیت و اجبار او در تبدیل شدن به تولیدکننده ی ارزش اضافی برای دهقان مرفه است. فروش کالا و پیدایش بازار ویژگی تولید کالایی ساده است. آنچه به تولید کالایی سرمایه داری ویژگی می‌بخشد و اساس آن را تشکیل می‌دهد **خریدوفروش نیروی کار و تولید ارزش اضافی** است و نه صرفاً تولید برای فروش و بازار و رقابت. لنین البته به رابطه ی خریدوفروش نیروی کار و استثمار کار مزدی در سرمایه داری باور دارد، اما از این رابطه اجتماعی نه همچون یک شیوه ی تولید متمایز بلکه صرفاً به عنوان مرحله ی تکامل یافته تر تولید کالایی ساده سخن می‌گوید، به طوری که گویی تولید کالایی ساده به‌رغم کالاشدن نیروی کار دست نخورده باقی می‌ماند و از میان نمی‌رود. انگار تأثیر کالاشدن نیروی کار فقط اضافه شدن یک کالای جدید به انبوه کالاهای دیگر است. از نگاه لنین، اساس و محور سرمایه داری همان تولید کالایی ساده است، با این تفاوت که در سرمایه داری کالایی به نام نیروی کار نیز به کالاهای دیگر افزوده می‌شود:

طبق نظریه ی مارکس، ویژگی های اساسی سرمایه داری عبارت اند از ۱- تولید کالایی به عنوان شکل عمومی تولید. محصول، در متنوع ترین ارگانیزم های تولید اجتماعی، شکل کالا به خود می-گیرد، اما فقط در تولید سرمایه داری است که این شکل از محصول کار حالت استثنایی، منفرد و تصادفی خود را از دست می دهد و عمومی می شود. ۲- ویژگی دوم سرمایه داری این است که نه فقط محصول کار بلکه خود کار، یعنی نیروی کار انسان، شکل کالا به خود می گیرد.^{۱۰}

آنچه لنین در اینجا از آن به عنوان «نظریه ی مارکس» نام می برد در واقع نظریه ی مارکس نیست. مارکس شرط اساسی تولید سرمایه داری را «وجود طبقه ی کارگران مزدی» می داند، همان چیزی که لنین آن را فقط «ویژگی دوم سرمایه داری» می نامد. به نظر مارکس، با کالاشدن نیروی کار تولید کالایی پیش از سرمایه داری به تمامی نابود می شود و تولیدی که حاکم می شود فقط تولید سرمایه داری است، که بر اساس خریدوفروش نیروی کار و تولید ارزش اضافی انجام می گیرد. او در جلد دوم سرمایه می نویسد: «تولید سرمایه داری در هر جا که ریشه می دواند تمامی شکل های تولید کالایی را نابود می کند، شکل هایی که یا بر کار خود تولیدکنندگان متکی هستند یا فقط بر فروش محصولات مازاد به عنوان کالا. تولید سرمایه داری ابتدا تولید کالا را عمومیت می بخشد و سپس به تدریج تمامی تولید کالایی را به تولید کالایی سرمایه داری تبدیل می کند.»^{۱۱} به عبارت دیگر، به نظر مارکس، آنچه تولید سرمایه داری را از تولید کالایی پیشا سرمایه داری متمایز می کند فقط و فقط کالاشدن نیروی کار یعنی خریدوفروش این نیرو برای تولید ارزش اضافی است. عمومیت یافتن تولید کالا، که لنین از آن به عنوان ویژگی نخست تولید سرمایه داری نام می برد، نتیجه ی تبعی کالاشدن نیروی کار و تولید ارزش اضافی به عنوان وجه مشخصه ی شیوه ی تولید سرمایه داری است. کالاشدن نیروی کار و تولید ارزش اضافی است که سرمایه داری را به یک شیوه ی تولید متمایز از فنودالیسم و برده داری و... تبدیل می کند. شیوه ی تولید سرمایه داری به صرف تولید کالایی و عمومیت یافتن آن از شیوه های تولید پیش از خود متمایز نمی شود. شیوه های تولیدی که در تاریخ به وجود آمده اند بر اساس چه گونگی استخراج کار اضافی از طبقات تحت ستم از یکدیگر متمایز می شوند. در سرمایه داری، کار اضافی عمدتاً از طریق تبدیل نیروی کار به کالا از جسم و جان انسان ها بیرون کشیده می شود. کار مزدی است - و نه عمومیت یافتن تولید کالا - که سرمایه داری را از فنودالیسم و برده داری و دیگر شیوه های تولید ماقبل سرمایه داری متمایز می کند. صرف تولید کالایی و عمومیت یافتن آن نیست که فنودالیسم را از میان برمی دارد. در طول حاکمیت برده داری و فنودالیسم، تولید کالایی وجود داشته و تعارضی با این شیوه های تولید، یعنی استخراج کار اضافی از برده و سرف (رعیت وابسته به زمین) نداشته است. تنها پس از رواج و حاکمیت سرمایه یعنی خریدوفروش یک محصول خاص به نام نیروی کار برای تولید ارزش اضافی است که (در جوامع اروپایی) شیوه ی تولید فنودالی از میان می رود و جای خود را به شیوه ی تولید سرمایه داری می دهد.

روشن است که درک لنین از سرمایه مغایر با درک مارکس است. مارکس سرمایه را همان رابطه ی اقتصادی - اجتماعی خریدوفروش نیروی کار و تولید ارزش اضافی می‌داند، حال آنکه از نظر لنین سرمایه - داری عبارت است از تولید کالایی + خریدوفروش نیروی کار. نتیجه‌ای که از درک لنین از سرمایه داری گرفته می‌شود این است که گویا خریدوفروش نیروی کار می‌تواند الغا شود بی آنکه تولید کالا از میان برود. یا، قانون ارزش اضافی می‌تواند لغو گردد بی آنکه قانون ارزش از میان برود. این همان فرمولی است که بعدها در دهه ی ۴۰ قرن بیستم، در زمان حکومت استالین، اقتصاددانان شوروی برای اثبات این که سرمایه - داری در شوروی از میان رفته است به آن استناد کردند. آنان برای اثبات این ادعای خود به مارکس استناد می‌کردند که در **نقد برنامه ی گوتا** می‌گوید در مرحله ی نخست جامعه ی کمونیستی (که لنین آن را «سوسیالیسم» می‌نامد) هرکس به میزان توانش برای جامعه کار می‌کند و به میزان کارش (و نه نیازش) از جامعه دریافت می‌کند. اما منظور مارکس از «میزان کار» در اینجا نه ساعات کار اجتماعاً لازم بلکه ساعات کار طبیعی انسان است. مارکس در همین اثر می‌گوید با آنکه این مبادله بر اساس همان اصل مبادله‌ی کالا صورت می‌گیرد، اما مضمون و شکل آن تغییر یافته به طوری که هیچ‌کس جز کارش هیچ چیزی برای تحویل به جامعه ندارد و هیچ‌کس جز وسایل مصرف فردی مایملک دیگری نمی‌تواند داشته باشد.^{۱۲} مارکس اصل مبادله ی کالا را در مرحله ی نخست جامعه ی کمونیستی فقط در عرصه ی **توزیع** حاکم می‌داند و نه در عرصه ی تولید. به عبارت دیگر، آنچه مارکس آن را نابرابری و بی عدالتی در این مرحله می‌داند صرفاً به **توزیع** (و نه تولید) محصول در جامعه بر اساس «حق برابر» افراد مربوط می‌شود که، به نظر مارکس، مانند هر حق دیگری حاوی نابرابری است. مارکس به صراحت می‌نویسد در این مرحله هیچ ارزشی **تولید** نمی‌شود، یعنی هیچ کاری برای **تولید کالا** به‌قصد فروش انجام نمی‌گیرد.^{۱۳} این نظر مارکس بیان دیگری است از همان دیدگاه او در کتاب **سرمایه** که در سطور پیشین نقل شد، دیدگاهی که حاکمیت تولید سرمایه داری را به معنای نابودی هرگونه تولید کالایی پیشاسرمایه داری می‌داند. به این مبحث در فصل مربوط به حکومت بلشویک‌ها بر روسیه (فصل هشتم) مفصل‌تر خواهم پرداخت و با نقل قول نشان خواهم داد که اولاً آبشخور فکری اقتصاددانان دوره ی استالین همان نظرات اقتصادی لنین است و، ثانیاً، توجیه سرمایه داری دولتی و استثمار طبقه ی کارگر در شوروی بر تحریف آشکار دیدگاه مارکس در **سرمایه** و **نقد برنامه ی گوتا** مبتنی بوده است.

به نقد لنین بر دیدگاه اقتصادی نارودنیک‌ها باز می‌گردم. لنین در آثار اقتصادی خود در سال‌های دهه ی ۹۰ قرن نوزدهم، که در نقد نظرات نارودنیک‌ها و نیز پیوتر استرووه نوشته شده‌اند، در همه جا نه خریدوفروش نیروی کار برای تولید ارزش اضافی بلکه تولید کالا برای فروش در بازار و عمومیت یافتن آن را اساس و محور سرمایه داری می‌داند. برای مثال، در کتاب **توسعه ی سرمایه داری در روسیه** می‌نویسد:

... آنچه برای بازار اهمیت دارد به هیچ وجه سطح رفاه زندگی تولیدکننده نیست، بلکه این است که او چه قدر پول دارد؛ کاهش سطح رفاه زندگی دهقان مردسالار، که پیش‌تر در یک اقتصاد طبیعی زندگی

می‌کرد، با افزایش پولی که در اختیار دارد منافات ندارد، زیرا هر اندازه این دهقان خانه خراب تر شود، به همان میزان اجبار او برای توسل به فروش نیروی کارش بیشتر و سهم او از وسایل معاش (البته ناچیزی) که او باید [با پول] از بازار بخرد فزون تر می‌شود.^{۱۴}

این گفته به روشنی نشان می‌دهد که، به نظر لنین، خلع ید از دهقانان با این هدف صورت می‌گیرد که آنان مجبور شوند با فروش نیروی کار خود برای خریدن کالاهای سرمایه داران در بازار پول به دست آورند. چنان‌که پیداست، برخلاف درک مارکس، که جوهر سرمایه‌داری را انباشت دم افزون سرمایه از طریق تولید ارزش اضافی و افزایش سرمایه‌ی ثابت (و طبعاً کاهش سرمایه‌ی متغیر) می‌داند، جان کلام لنین درباره‌ی سرمایه‌داری این است که سرمایه‌دار از یکسو با خرید نیروی کار کارگران و تولید کالا بازار را انباشته از کالا می‌کند، و از سوی دیگر انگیزه‌ی کارگران برای مصرف این کالاها را تقویت می‌کند. و از آنجا که در واقعیت نه سرمایه‌دار بلکه بازار است که میزان فروش و بدین سان مقدار تولید کالا را تعیین می‌کند، پس ستون خیمه و محور سرمایه‌داری، بازار است. از همین روست که، همان‌گونه که پیش‌تر آمد، لنین سرمایه‌داری را نظامی تعریف می‌کند که در آن «بازار، تولید اجتماعی را تنظیم می‌کند». این تعریف از سرمایه‌داری، ضمن آنکه همچون یک تعریف ایدئولوژیک رابطه‌ی اجتماعی انسان با انسان را - رابطه‌ای که در آن یکی از سر اجبار و ناچاری نیروی کار خود را می‌فروشد و دیگری به سبب برخورداری از مالکیت وسایل تولید آن را می‌خرد تا از آن ارزش اضافی بیرون بکشد - در پس شیئیتی به نام بازار پنهان می‌کند، به این معناست که اگر «دولت کارگری» اقتصاد مبتنی بر بازار را به اقتصاد برنامه‌ریزی شده‌ی دولتی تبدیل کند سرمایه‌داری از میان می‌رود و جامعه سوسیالیستی می‌شود. لنین به درستی آنارشی تولید را ناشی از مالکیت خصوصی می‌داند و «مالکیت خصوصی و تولید اجتماعی آنارشیک» را «بنیادهای مبارزه‌ی طبقاتی و سلطه‌ی طبقاتی» معرفی می‌کند: «تمام تاریخی که تا کنون گزارش شده تاریخ مبارزه‌ی طبقاتی و توالی حکمرانی و پیروزی برخی طبقات اجتماعی بر طبقات دیگر بوده است. و این امر ادامه خواهد داشت تا زمانی که بنیادهای مبارزه‌ی طبقاتی و سلطه‌ی طبقاتی - مالکیت خصوصی و تولید اجتماعی آنارشیک - از میان برود.»^{۱۵} اما مشکل او این است که مالکیت خصوصی را همان تقسیم اجتماعی کار نمی‌داند. از همین رو، برای الغای مالکیت خصوصی به جای آنکه اقتصاد مبتنی بر الغای تقسیم کار از طریق الغای کار مزدی را پیش‌گازد اقتصاد مبتنی بر مالکیت دولتی را مطرح می‌کند. به عبارت دیگر، برنامه‌ی لنین برای از میان برداشتن آنارشی تولید، نه الغای تقسیم کار از طریق الغای کار مزدی بلکه برنامه‌ریزی همان تولید مبتنی بر تقسیم کار از سوی «دولت کارگری» است. بنابراین، روشن می‌شود که منظور لنین از «تولید اجتماعی آنارشیک» تولید بدون دولت است. او آنارشی تولید را به معنای بی‌دولتی مورد نظر آنارشیست‌ها می‌گیرد و به این نتیجه می‌رسد که محور سرمایه‌داری عبارت است از تولید آنارشیستی و بی‌برنامه‌ی کالا برای بازار، و اگر این تولید به مالکیت دولت درآید و دولت («دولت کارگری») آن را برنامه‌ریزی کند مالکیت خصوصی و آنارشی تولید از میان می‌روند.

اما، در فرم‌اسیون سرمایه‌داری، آنا‌رشی تولید در سطح کل جامعه یک قطب متضاد در درون هر واحد تولیدی دارد و آن استبداد سرمایه است، که از تقسیم کار در آن واحد تولیدی سرچشمه می‌گیرد. مارکس در جلد اول *سرمایه* آنا‌رشی را برای توصیف تقسیم اجتماعی کار و استبداد را برای توصیف تقسیم کار در هر واحد تولید سرمایه داری به کار می‌برد. لنین، برخلاف مارکس، تولید سرمایه داری را در حاکمیت بازار و آنا‌رشی تولید در سطح کل جامعه (به معنای تولید اجتماعی بدون برنامه) خلاصه می‌کند و استبداد سرمایه را در هر واحد تولیدی سرمایه داری نمی‌بیند، استبدادی که کارگر را به عامل صرف کار مادی و مجری تولید تبدیل می‌کند و او را از هرگونه دخالت در فرایند تولید و توزیع و اینکه چه چیزی، با چه کیفیتی و چه کمیتی تولید و توزیع شود محروم می‌کند. مارکس این محرومیت مطلق از هرگونه دخالت کارگران در فرایند تولید و توزیع را به رابطه ی سرمایه یعنی خریدوفروش نیروی کار نسبت می‌دهد و می‌گوید کارگر با فروش نیروی کارش هرگونه تصمیم‌گیری درباره ی چه‌گونگی مصرف این نیروی کار را به سرمایه دار وامی‌گذارد و بدین سان خود را از تصمیم‌گیری در این مورد که چه چیزی و با چه کمیت و کیفیتی تولید و توزیع شود محروم می‌سازد. بدیهی است که، بر اساس درک مارکس، از میان برداشتن این محرومیت در گرو الغای کار مزدی یعنی خریدوفروش نیروی کار و تولید ارزش اضافی است. حال آنکه لنین - چنان که خواهیم دید - «سوسیالیسم» را (او مرحله ی نخست جامعه ی کمونیستی را چنین می‌نامد) نظامی می‌داند که در آن اولاً دولت همچنان به موجودیت خود ادامه می‌دهد و، ثانیاً و مهم‌تر از آن، همه ی مردم به «کارگر» تبدیل می‌شوند و از دولت «مزد» می‌گیرند.^{۱۶} روشن است که در چنین نظامی کارگران، افزون بر محرومیت از هرگونه دخالت در فرایند تولید به علت استبداد ناشی از تقسیم کار، باید صابون دیکتاتوری و اقتدار سیاسی دولت حزبی را نیز به تن خود بمالند و با فرمان‌هایی چون «انضباط کار» و «شنبه‌های کمونیستی» - که پس از انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ مرسوم و اجرا شد - بارآوری کار را به سود این دولت بیش از پیش افزایش دهند.

به طور کلی، توصیف شیوه ی تولید سرمایه‌داری صرفاً به عنوان بی برنامه از یکسو و «بازارمحور» از سوی دیگر، بی آنکه بر خریدوفروش نیروی کار و تولید ارزش اضافی بر اساس **تقسیم کار** - اعم از تقسیم اجتماعی کار و تقسیم کار در هر واحد تولیدی سرمایه داری - و بدین سان محرومیت مطلق کارگران از هرگونه دخالت در فرایند تولید و توزیع تأکید شود، بیانگر آن است که لنین از همان دوران جوانی و آغاز فعالیت سیاسی اش به عنوان یک فعال مارکسیست بدیل تولید سرمایه داری را **تولید متمرکز مبتنی بر برنامه**-ریزی دولتی می‌دانسته است. او در کتاب *مضمون اقتصادی نارودیسم و نقد آن در کتاب آقای استرووه*، که در اواخر ۱۸۹۴ و اوایل ۱۸۹۵ نوشته شده است، «سازمان‌دهی برنامه ریزی شده ی اقتصاد ملی» را «نشانه‌ی گسست کامل از نظام سرمایه داری» می‌داند.^{۱۷} لنین، درجایی دیگر از همین کتاب، نظر منتقدانش را، که می‌گفتند مارکسیسم خواهان «مالکیت کارگران بر وسایل تولید» است، تأیید می‌کند.^{۱۸} مالکیت کارگران به قدرت رسیده بر وسایل تولید به معنای مالکیت دولت «کارگری» است (که، چنان‌که جلوتر خواهیم دید، در روسیه ی پس از انقلاب اکتبر همان دولت بلشویک‌ها بود). حدود یک ربع قرن پس از انتشار

آثار اقتصادی اولیه‌ی لنین، او در اثر خود به نام **دولت و انقلاب**، چنان‌که گفتیم، سوسیالیسم را نظامی معرفی می‌کند که در آن کارگران از دولت «مزد» می‌گیرند. نفس پرداخت **مزد** از سوی دولت به کارگران هیچ معنایی جز استثمار کارگران توسط دولت ندارد، و همین یک قلم کافی است برای آنکه سوسیالیسم لنین را **سرمایه داری دولتی** بدانیم. به طور کلی، در آثار لنین می‌توان انبوهی از گفته‌های او را شاهد آورد که نشان می‌دهد منظور لنین از اقتصاد سوسیالیستی همان اقتصاد سرمایه داری است که در آن، بخش خصوصی جای خود را به «دولت کارگری» می‌دهد. دولتی نیز که این‌گونه به‌جای بخش خصوصی می‌نشیند همانا دیکتاتوری اقلیت جامعه بر اکثریت آن است. در فصل مربوط به قدرت‌گیری حزب بلشویک نشان خواهیم داد که دولتی که پس از انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ در روسیه مستقر شد، برخلاف آنچه لنین پیش‌تر در **دولت و انقلاب** گفته بود، نه دیکتاتوری اکثریت استثمارشونده بر اقلیت استثمارگر بلکه دیکتاتوری اقلیت حزبی بر اکثریت مطلق مردم روسیه بود. پیش از انقلاب اکتبر قرار بود تمام قدرت به ساویت‌ها (soviets) منتقل شود و سازمان اداره - کننده‌ی جامعه «دولت کارگران مسلح» باشد، بگذریم از این که - چنان که در فصل‌های بعدی نشان خواهیم داد - خود ساویت‌ها نیز به‌جای تشکل‌های توده‌ای، مستقل و ضدسرمایه داری طبقه‌ی کارگر روسیه به تشکل‌های نمایندگان احزاب چپ این کشور و درنهایت به زیرمجموعه و درواقع زائده‌ی حزب بلشویک تبدیل شدند. اما در جریان این انقلاب، شعار «تمام قدرت به ساویت‌ها» صرفاً پوششی بود برای انتقال تمام قدرت به حزب بلشویک، و در عمل این حزب بلشویک بود که قدرت دولتی را به طور کامل و به تنهایی به - دست گرفت. آن بخش از اقتصاد که به مالکیت دولت حزبی درآمد اقتصاد «سوسیالیستی» نام گرفت، و نزدیک‌ترین بخش اقتصاد به بخش دولتی، که «فقط یک پله با سوسیالیسم فاصله داشت» و برای گذار به سوسیالیسم باید «تحت کنترل و حسابرسی» دولت حزبی قرار می‌گرفت، «سرمایه داری انحصاری دولتی» نامیده شد.^{۱۹} اینها همه نشان می‌دهند که سوسیالیسم لنین چیزی جز سلطه‌ی مطلق دولت بر اقتصاد نبود، دولتی که اقلیت مطلق جامعه را تشکیل می‌داد، در مقام کارفرما عمل می‌کرد، به کارگران مزد می‌داد و از آنان ارزش اضافی بیرون می‌کشید تا از محل آن اقتصاد ملی روسیه را، که بر اثر جنگ جهانی اول و جنگ داخلی پس از آن ویران شده بود، صنعتی کند و به‌سود طبقه‌ی سرمایه دار دولتی جدید سر و سامان دهد. دولت در نظریه و عمل لنین از چنان اهمیتی برخوردار است که او «ویژگی اساسی درک مارکسیستی از مبارزه‌ی طبقاتی» را «سازمان‌دهی قدرت دولتی» می‌داند.^{۲۰} افزون بر این، پس از انقلاب اکتبر و به ویژه پس از پایان جنگ داخلی موضع لنین درباره‌ی دولت حزبی، یعنی حکومت اقلیت بر اکثریت، حتی دیکتاتورمنشانه‌تر از حکومت اقلیت شد و شکل **عریان دیکتاتوری فردی** را به خود گرفت، طوری که او از ضرورت اعمال «مدیریت فردی» (one-man management) در ارگان‌های دولتی سخن گفت و اعلام کرد که «اعمال قدرت دیکتاتوری و مدیریت فردی تضادی با دموکراسی سوسیالیستی ندارد».^{۲۱} لنین در همین سخنرانی، که در ۷ آوریل ۱۹۲۰ و خطاب به کنگره‌ی سوم اتحادیه‌های کارگری سراسر روسیه ایراد شد، «دیکتاتوری پرولتاریا» را متوجه خود پرولتاریا ساخت و اعلام کرد که «اساس دیکتاتوری پرولتاریا انضباط

در کار است».^{۲۲} و البته این انضباط چیزی نبود جز تسمه کشیدن از گرده ی کارگران برای بر ساختن نظامی که بعدها و در زمان استالین با الحاق کشورهای اروپای شرقی به خود به «اردوگاه» پهناوری از سرمایه - داری دولتی تبدیل شد که فقط نام سوسیالیسم را یدک می کشید. بی تردید، گذار از سرمایه داری به کمونیسم به ویژه اگر با شرایطی چون جنگ داخلی روسیه توأم باشد دیکتاتوری **طبقه ی کارگر** را می طلبد و اگر در روسیه به جای حزب، شوراهای کارگری حاکم بودند آنها ناگزیر از اعمال این دیکتاتوری بودند. اما، چنانکه در فصل مربوط به حکومت بلشویک ها به تفصیل نشان خواهم داد، دیکتاتوری لنینی هیچ ربطی به دیکتاتوری طبقه ی کارگر نداشت. لنین مدت ها پیش از جنگ داخلی از تمرکز قدرت دولتی و سپس اعمال قدرت حزبی زیر لوای دیکتاتوری پرولتاریا به عنوان یکی از هنجارهای جامعه ی سوسیالیستی دفاع کرده بود، و آنچه در روسیه ی سال های پس از انقلاب اکتبر در عرصه ی سیاست روی داد فقط تمرکز بیشتر این دیکتاتوری حزبی تا حد تبدیل آن به دیکتاتوری فردی در نظر و عمل بود.

به سال های آغازین فعالیت سیاسی لنین باز می گردم. چنان که اشاره کردم، از نظر لنین، بدیل نظام سرمایه داری نظامی بود که در آن تولید مبتنی بر بازار جای خود را به تولید متمرکز و برنامه ریزی شده ی دولتی می داد. تحقق این تولید و نظام سیاسی متناسب با آن مستلزم مبارزه برای تغییر جامعه ی روسیه بود، و طبعاً لنین می باید در پی تدارک مهم ترین ابزار این تغییر باشد: **تشکیلات**. مشغله ی فکری لنین در سال های آغازین فعالیت سیاسی اش به ویژه پس از اقامت در سن پترزبورگ در سال ۱۸۹۳ برقراری ارتباط با مارکسیست ها برای ایجاد «حزبی انقلابی» بود که بتواند به اتکای ایدئولوژی مارکسیسم و با «تکیه بر جنبش کارگری»^{۲۳} سوسیالیسم خود را در روسیه پیاده کند. از همین سال های آغازین دهه ی ۹۰ قرن نوزدهم در مقابل لنین به عنوان یک فعال سیاسی مارکسیست دو راه وجود داشت: الف - مبارزه برای ارتقای جنبش خودانگیخته ی طبقه ی کارگر به یک جنبش ضد سرمایه داری خودآگاه و متکی به خود، و ب - متکی کردن جنبش خودانگیخته ی طبقه ی کارگر به حزب سیاسی انقلابی یا «سازمان انقلابیون حرفه ای»، که قرار بود کارگران را به «آگاهی سوسیالیستی» مجهز کند. لنین - برخلاف مارکس - راه دوم را برگزید، زیرا فقط این راه می توانست او را به هدفش برساند: به کارگیری انقلاب اجتماعی طبقه ی کارگر برای به دست گرفتن قدرت سیاسی و سازمان دادن سرمایه داری متمرکز دولتی. مسافرت به خارج کشور برای تماس با «گروه رهایی طبقه ی کارگر» به رهبری پلخانف در اوایل سال ۱۸۹۵، بازگشت به روسیه در همین سال و تشکیل گروه مخفی «اتحاد مبارزه برای آزادی طبقه ی کارگر» در داخل کشور - گروهی که لو رفتنش به دستگیری و زندان و تبعید لنین تا اوایل سال ۱۹۰۰ انجامید - مهاجرت به خارج کشور با هدف انتشار نشریه ی **ایسکرا** برای انسجام ایدئولوژیک «حزب سوسیال دموکرات کارگری روسیه»، که در سال ۱۸۹۸ کنگره ی اول خود را بدون حضور لنین برگزار کرده بود، انتشار نشریه ی **ایسکرا** در خارج کشور در سال ۱۹۰۰، و سرانجام نگارش کتاب **چه باید کرد؟** در سال ۱۹۰۲ همه فعالیت هایی بودند که لنین آنها را در راستای ایجاد همین «حزب انقلابی» انجام داد. اهمیت این حزب را برای کل زندگی و فعالیت لنین از روی گفته ای می توان

دریافت که او پس از شنیدن خبر خودکشی لورا مارکس (دختر مارکس) و همسرش پُل لافارگ به علت ناممکنی ادامه ی فعالیت سیاسی به زبان آورد: «اگر آدم نتواند برای حزب کاری بکند همان بهتر که با حقیقت روبه‌رو شود و مانند پُل و لورا لافارگ بمیرد.»^{۲۴} حزب و وابستگی حزبی به طور کلی برای لنین تا بدان پایه مهم بود که او در کتاب **چه باید کرد؟** در جدل با یکی از طرفداران «آزادی انتقاد» از مارکسیسم در روسیه، ضمن مقایسه جامعه ی تحزب نیافته ی روسیه با جامعه ی تحزب یافته ی آلمان، از هر ۱۰۰۰ نفر مردم روسیه ۹۹۹ نفرشان را به علت «سرسپردگی سیاسی و عدم درک کامل شرافت حزبی و وابستگی‌های حزبی تا مغز استخوان فاسد» اعلام کرد: «تبعه ی کشوری [روسیه] که از نظر سیاسی در اسارت است، کشوری که از هر هزار نفر ساکن آن نُهصد و نود و نه نفرشان به علت سرسپردگی سیاسی و عدم درک کامل شرافت حزبی و وابستگی‌های حزبی تا مغز استخوان فاسدند، شهروند یک کشور مشروطه [آلمان] را به خاطر آنکه بیش از حد "به عقاید حزبی وابسته است" متکبرانه سرزنش می‌کند!»^{۲۵} این نوع نگاه در عین حال نشان می‌دهد که الگوی لنین برای «حزب سیاسی طبقه ی کارگر»، به رغم تمام تأثیرهایی که از احزاب سیاسی پیشین روسیه در نیمه ی دوم قرن نوزدهم و به طور مشخص حزب نارودنیک‌ها می‌گرفت، همانا حزب سوسیال دموکرات کارگری آلمان بود. با این مقدمه، به نظریه ی لنین درباره ی حزب در کتاب **چه باید کرد؟** می‌پردازم.

۲

حزب لنینی،

سازمانی بورژوایی برای استقرار سرمایه داری دولتی

حزب سیاسی مارکسیستی همزاد مارکسیسم است. نفس مارکسیسم به معنای وجود حزب سیاسی مارکسیستی است. مارکسیسم دال بر وجود عده ای انسان سیاست‌ورز به نام «مارکسیست» است که از گروه های سیاست ورز دیگر مانند «آنارشویست‌ها»، «لیبرال‌ها»، «ناسیونالیست‌ها» و ... متمایزند و مشی سیاسی متفاوتی را نمایندگی می‌کنند و پیش می‌برند. آنچه سیاست ورزان مارکسیست را با هم متحد می‌کند و آنان را از سیاست - ورزان دیگر متمایز می‌کند همانا مارکسیسم است، که لنین آن را **ایدئولوژی سوسیالیستی** می‌نامد: «چون هیچ ایدئولوژی مستقلی که خود توده های کارگر آن را در جریان جنبش خود فرموله کرده باشند نمی‌تواند وجود داشته باشد، پس فقط انتخاب یکی از این دو گزینه باقی می‌ماند: یا ایدئولوژی بورژوایی یا ایدئولوژی سوسیالیستی.»^{۲۶} بدین‌سان، حزب مارکسیستی پیش از هرچیز حزبی است سیاسی که بر بنیاد **ایدئولوژی**

مارکسیسم ساخته می‌شود. اما حزب به طور کلی در عین حال **تشکیلات** نیز هست و برای بسیاری کسان بیش از آنکه با وجه سیاسی اش شناخته شود با جنبه ی تشکیلاتی اش تداعی می‌شود. ببینیم حزب مورد نظر لنین، یعنی حزبی که او در کتاب **چه باید کرد؟** نظریه اش را طرح می‌کند، چه گونه تشکیلاتی است.

پایان دوران تبعید لنین در سیبری همزمان است با رواج برداشت های گوناگون از مارکسیسم در میان محافل روشنفکران چپ، که از آن میان افزون بر گرایش مارکسیسم ارتودوکس پلخائف و لنین باید خاصه به مارکسیسم علنی پیوتر استرووه، مارکسیسم فرمیستی ادوارد برنشتاین از سوسیال دموکرات‌های آلمان و مارکسیسم اکونومیستی در سوسیال دموکراسی روسیه اشاره کرد. پیشنهاد لنین عبارت بود از انتشار نشریه در خارج کشور برای «مبارزه ی ایدئولوژیک» با این جریان‌ها، نشریه ای که چند ماه پس از این پیشنهاد با نام **ایسکرا** در شهر مونیخ آلمان منتشر شد. لنین بعد تشکیلاتی مارکسیسم یعنی نظریه ی حزب مارکسیستی خود را نخست در این نشریه و سپس در کتاب **چه باید کرد؟** و در تقابل با فرمیسم و اکونومیسم پی می‌ریزد. نقطه ی عزیمت لنین برای طرح دیدگاه خود درباره ی حزب بحثی است که او آن را در فصل دوم **چه باید کرد؟** زیر عنوان «جنبش خودانگیخته‌ی توده ها و آگاهی سوسیال دموکرات‌ها» مطرح می‌کند. فشرده ی آن بحث این است که کارگران به خودی خود حداکثر می‌توانند به آگاهی اتحادیه ای (تریدیونیونی) دست پیدا کنند، یعنی حداکثر قادرند به ضرورت خواست‌هایی چون افزایش دستمزد، کاهش ساعات کار و اموری از این دست پی‌ببرند و از دولت بخواهند آنها را برآورده کند. آنان نمی‌توانند به آگاهی سوسیالیستی یعنی ضرورت الغای نظام سرمایه داری دست پیدا کنند و این آگاهی را روشنفکران بورژوا باید از بیرون طبقه ی کارگر به درون آن ببرند:

گفتیم که آگاهی سوسیال دموکراتیک **نمی‌توانسته است** در میان کارگران به وجود آید. آن را باید از بیرون وارد می‌کرده اند. تاریخ تمام کشورها نشان می‌دهد که طبقه ی کارگر با تلاش خود فقط می‌تواند به آگاهی اتحادیه ای دست پیدا کند، یعنی فقط متقاعد می‌شود که باید در اتحادیه ی کارگری متشکل شود، با کارفرمایان مبارزه کند و دولت را مجبور سازد که قوانینی را به سود کارگران تصویب کند و نظایر اینها. اما نظریه ی سوسیالیسم از دل نظریه های فلسفی، تاریخی و اقتصادی بیرون آمده که نمایندگان دانش‌آموخته ی طبقات دارا، یعنی روشنفکران، آنها را مطرح کرده اند. مارکس و انگلس، بنیان‌گذاران سوسیالیسم علمی مدرن، خود از نظر جایگاه اجتماعی به روشنفکران بورژوازی تعلق داشتند. به همین سان، در روسیه دکترین نظری سوسیال دموکراسی یکسره مستقل از رشد خودانگیخته جنبش کارگری به وجود آمد؛ این دکترین (مکتب فکری) به‌عنوان نتیجه ی طبیعی و ناگزیر رشد اندیشه در میان روشنفکران انقلابی سوسیالیست به وجود آمد. در دوره ی مورد بحث ما، یعنی میانه ی دهه ی نود [قرن نوزدهم]، این مکتب فکری نه تنها برنامه ی کاملاً شکل گرفته‌ی "گروه‌رهای طبقه کارگر" را نمایندگی می‌کرد، بلکه اکثریت جوانان انقلابی روسیه را به سوی خود جذب کرده بود.^{۲۷}

لنین در ادامه ی بحث در همان فصل دوم **چه باید کرد؟** و برای اثبات این نکته که جنبش خودانگیخته ی طبقه ی کارگر نمی‌تواند به «ایدئولوژی مستقلی»^{۲۸} برای خویش دست یابد به کارل کائوتسکی استناد می‌کند که در آن زمان معتبرترین مرجع بین‌المللی مارکسیسم به شمار می‌آمد. کائوتسکی در آن زمان در نشریه ی **نویه تسایت**، ارگان حزب سوسیال دموکرات کارگری آلمان، برنامه ی حزب سوسیال دموکرات اتریش را درباره ی رابطه ی مبارزه ی طبقاتی کارگران و سوسیالیسم نقد کرده بود. لنین در **چه باید کرد؟** قطعه ی بلندی از این نقد کائوتسکی را نقل می‌کند که بخشی از آن چنین است:

سوسیالیسم و مبارزه ی طبقاتی در کنار هم، و نه از دل یکدیگر، به وجود می‌آیند؛ پیدایش آنها معلول شرایط متفاوتی است... حامل علم، پرولتاریا نیست بلکه **روشنفکران بورژوا** هستند (تأکید از کائوتسکی است): در ذهن افرادی از همین قشر بورژوا بود که سوسیالیسم مدرن پدید آمد، و همان‌ها بودند که آن را به پرولتراهای روشن فکر منتقل کردند، که به نوبه ی خود و آنجا که شرایط اجازه می‌دهد آن را به درون طبقه ی پرولتاریا می‌برند. بدین‌سان، آگاهی سوسیالیستی چیزی است که از بیرون به درون مبارزه ی طبقاتی پرولتاریا برده می‌شود و نه چیزی که به گونه ای خودانگیخته از دل این مبارزه بیرون می‌آید.^{۲۹}

لنین سپس در برخورد با دو قطبی «آگاهی سوسیالیستی» و «جنبش خودانگیخته ی توده ی کارگران» با قاطعیت تمام جانب قطب «آگاهی سوسیالیستی» را می‌گیرد و می‌گوید سوسیال دموکرات‌ها باید با «جنبش خودانگیخته» **بجنگند** و آن را از زیر پر و بال بورژوازی بیرون آورند و به زیر پر و بال سوسیال - دموکراسی انقلابی بیاورند: «...وظیفه ی ما، وظیفه ی سوسیال دموکراسی، **جنگیدن با جنبش خودانگیخته و تغییر مسیر** این تلاش خودانگیخته و تریدیونیونیستی جنبش کارگری برای آوردن آن از زیر پر و بال بورژوازی به زیر پر و بال سوسیال دموکراسی انقلابی است.»^{۳۰} با توجه به این گونه ضدیت لنین با جنبش خودانگیخته ی طبقه ی کارگر، شاید بتوان به نویسندگان مارکسیستی چون دانیل بن سعید حق داد که می‌گویند مخالفت لنین با مبارزه ی اقتصادی خودانگیخته ی کارگران در واقع از گرایش او به امر سیاسی مستقل از امر اجتماعی و اقتصادی سرچشمه می‌گیرد. بن سعید بر همین اساس معتقد است که بین دیدگاه لنین در **چه باید کرد؟** و آنچه او در این کتاب از کائوتسکی نقل می‌کند تفاوت وجود دارد. به نظر او، کائوتسکی می‌گوید «علم سوسیالیسم» در بیرون از «مبارزه ی طبقاتی» کارگران شکل می‌گیرد، حال آنکه این گفته در دیدگاه لنین به این صورت در می‌آید: «آگاهی سیاسی طبقاتی» در بیرون از «مبارزه ی اقتصادی» کارگران شکل می‌گیرد. به این نکته در فصل پایانی این بخش (فصل ۹) خواهم پرداخت. اما، صرف نظر از این که بین دیدگاه های لنین و کائوتسکی تفاوت هست یا نه، نظریه ی مارکس با دیدگاه های هر دوی آنها متفاوت است.

بر اساس نظریه ی مارکس، جنبش خودانگیخته ی طبقه ی کارگر، یا همان چیزی که به شکل خلاصه تر «جنبش کارگری» نامیده می‌شود، از دو جزء تشکیل می‌شود که در وحدتی بی واسطه با یکدیگر به سر می‌برند: فعالیت مادی خودانگیخته و فعالیت فکری خودانگیخته. منظور از فعالیت مادی خودانگیخته ی کارگر

همان کار یا فرایند مادی است که کارگر در جریان آن با محیط پیرامون خود سوخت و ساز می‌کند، یعنی با مصرف نیروی کار خود برای این محیط ارزش تولید می‌کند و در ازای آن لوازم بخور و نمیر زندگی خویش را به دست می‌آورد. کار فکری خودانگیخته‌ی کارگر نیز همانا آگاهی بی‌واسطه‌ی او به این کار مادی است. همین بی‌واسطگی آگاهی کارگران است که جنبش کارگری یعنی وحدت کار مادی خودانگیخته و کار فکری خودانگیخته را به جنبشی **درخود** تبدیل می‌کند. برای **خود** شدن این جنبش مستلزم آن است که طبقه‌ی کارگر با وساطت مبارزه‌ی خودانگیخته با سرمایه به خودآگاهی دست یابد، یعنی به ماهیت کار مادی خویش و نقش خود در نفی جامعه‌ی سرمایه‌داری پی ببرد. اما تبدیل جنبش درخود طبقه‌ی کارگر به جنبش برای خود این طبقه با مانعی اساسی رو به روست و آن ایدئولوژی حاکم بر جامعه‌ی سرمایه‌داری است. ایدئولوژی حاکم بر جامعه‌ی سرمایه‌داری ایدئولوژی طبقه‌ی سرمایه‌دار است، و این طبقه با بمباران ایدئولوژیک خود مانع خودآگاهی طبقه‌ی کارگر می‌شود. به نظر مارکس، کمونیست‌ها به عنوان افراد پیشرو طبقه‌ی کارگر، که به هر دلیل (رزمندگی، هوشمندی، ترقی خواهی و...) توانسته‌اند به ماهیت سرمایه‌داری و به طور کلی جامعه‌ی طبقاتی پی ببرند، همان کسانی هستند که آوار ایدئولوژی طبقه‌ی سرمایه‌دار را از روی کارگران کنار می‌زنند و با نشان دادن این که طبقه‌ی کارگر برای چه چیزی مبارزه می‌کند راه را برای خودآگاهی این طبقه و در نهایت رهایی کارگران به نیروی خود آنان هموار می‌کنند. در یک کلام، کار کمونیست‌ها این است که در کنار مبارزه برای سازمان‌یابی سرمایه‌ستیز کارگران آگاهی خودانگیخته‌ی آنان را از زیر آوار ایدئولوژی بورژوازی بیرون بکشند و به این ترتیب آن را به خودآگاهی طبقه‌ی کارگر تبدیل کنند. بدین‌سان، اگر بخواهم فشرده‌ی دیدگاه مارکس درباره‌ی رابطه‌ی خودانگیختگی و خودآگاهی طبقه‌ی کارگر را بیان کنم باید بگویم: جنبش خودانگیخته‌ی طبقه‌ی کارگر شکل **درخود** جنبش خودآگاهانه‌ی این طبقه است. یا، جنبش خودآگاهانه‌ی طبقه‌ی کارگر شکل برای **خود** جنبش خودانگیخته‌ی این طبقه است. هم جنبش خودانگیخته‌ی طبقه‌ی کارگر (پراکسیس یا جنبش کارگری) و هم جنبش خودآگاهانه‌ی طبقه‌ی کارگر (کمونیسم یا جنبش کمونیستی) وحدت کار مادی و کار فکری اند. فرق آنها فقط این است که خودآگاهی بی‌که در اولی به طور بی‌واسطه وجود دارد در دومی باواسطه می‌شود (مفاهیم بی‌واسطگی (immediacy) و وساطت (mediation) را مارکس از هگل گرفت). بنابراین، کمونیسم مارکس شکل باواسطه یا برای **خود** پراکسیس طبقه‌ی کارگر است. یا، پراکسیس طبقه‌ی کارگر شکل بی‌واسطه یا **درخود** کمونیسم مارکس است. به نظر مارکس، هر کارگری یک کمونیست **درخود** یا بی‌واسطه است و هر کمونیستی یک کارگر برای خود یا باواسطه.

لنین، با آنکه در همان آغاز **چه باید کرد؟** «عنصر خودانگیخته» را «شکل جنینی آگاهی» می‌نامد و، بر این اساس، قاعدتاً می‌بایست به این نتیجه برسد که خودآگاهی شکل برومند و رشید و برای خود **همان** خودانگیختگی است، اما در ادامه‌ی بحث، چنان‌که پیش‌تر نقل کردم، از «**جنگیدن** با جنبش خودانگیخته برای بیرون آوردن آن از زیر پر و بال بورژوازی» سخن می‌گوید. این، نشان می‌دهد که لنین آگاهی بی‌واسطه یا

خودانگیزگی‌های طبقه‌ی کارگر را همان ایدئولوژی بورژوازی می‌داند و، از همین رو، بر ضد آن اعلام جنگ می‌کند. تا آنجا که به جنبه نظری مسئله مربوط می‌شود، خطای مهلک لنین را در معادل‌گرفتن این دو مقوله‌ی یکسره متفاوت باید جست. آگاهی خودانگیزگی‌های طبقه‌ی کارگر بدون هیچ واسطه‌ای از درون فعالیت خودانگیزگی‌های این طبقه می‌جوشد و بیرون می‌آید، حال آنکه ایدئولوژی بورژوازی از هزار طریق از بیرون جنبش کارگری به درون آن برده می‌شود و بر مغز کارگران آوار می‌شود. «جنگیدن با جنبش خودانگیزگی‌های طبقه‌ی کارگر» هیچ معنایی جز دشمنی آشکار با «شکل جنینی آگاهی» طبقه‌ی کارگر ندارد. علت این دشمنی لنین - تا آنجا که به جنبه‌ی نظری مسئله مربوط می‌شود - این است که او طبقه‌ی کارگر را نه وحدت در خود کار مادی و کار فکری بلکه تجسم کار مادی صرف می‌داند و، از همین رو، آگاه شدن او را در گرو توسل اش به بیرون از طبقه‌ی خود، یعنی به بورژوازی، می‌بیند. همین خطا یا پاشنه‌ی آشیل تئوریک است که لنین - و پیش از او، کائوتسکی - را به این نتیجه می‌رساند که کمونیسم چیزی است که روشنفکران بورژوا آن را از بیرون به درون جنبش کارگری می‌برند. و همین خطاست که لنین را وامی‌دارد از کمونیسم نه همچون جنبش ضد سرمایه‌داری طبقه‌ی کارگر بلکه به‌عنوان ایدئولوژی سخن گوید، زیرا آگاهی‌یی که از بیرون به درون جنبش کارگری برده شود چیزی جز ایدئولوژی نمی‌تواند باشد. در اینجا نخست به نقد مارکس بر ایدئولوژی اشاره می‌کنم و سپس با توضیح خاستگاه ایدئولوژی نشان می‌دهم که آگاهی‌یی که از بیرون جنبش کارگری به درون آن برده شود چیزی جز ایدئولوژی نمی‌تواند باشد، همان‌گونه که لنین خود نیز به - درستی آن را چنین می‌نامد.

یکی از مهم‌ترین مباحث سرمایه بحث «بت‌شدگی کالا و راز آن» است که مارکس آن را در فصل اول از جلد نخست این کتاب شرح می‌دهد. مارکس در آنجا می‌گوید در محصول کار انسان همچون چیزی که از «ارزش استفاده» برخوردار است هیچ معما و رمزورازی وجود ندارد. اما همین که این محصول به عنوان کالا و شیء برخوردار از «ارزش مبادله» یا به عرصه‌ی جامعه می‌گذارد، به چیزی غیرعادی و پرمزوراز تبدیل می‌شود که «سروش از ظرایف متافیزیکی و دقایق خدشناختی» است. به نظر مارکس، همین که محصولات کار انسان شکل کالا به خود می‌گیرند و با یکدیگر مبادله می‌شوند سه اتفاق می‌افتد: ۱- انواع گوناگون کارهایی که صرف تولید این محصولات شده‌اند به یک کار یکسان انتزاعی فاقد هرگونه کیفیت که فقط از نظر کمیت قابل‌سنجش است تبدیل می‌شوند. ۲- معیار و مقیاس سنجش کمی این کار یکسان انتزاعی، مدت زمانی است که صرف انجام آن شده است. ۳- رابطه‌ی اجتماعی انسان‌های تولیدکننده‌ی این محصولات شکل رابطه‌ی اجتماعی محصولات را به خود می‌گیرد. به این ترتیب، چنان‌که مارکس می‌گوید، انسان‌ها با مبادله‌ی محصولات کارهایشان به‌عنوان ارزش، کارهای گوناگون و انضمامی نهفته در این محصولات را به یک کار انتزاعی یا بیگانه تبدیل می‌کنند. آنها بی آنکه بدانند این کار را می‌کنند. حال آنکه اقتصاددانان بورژوازی این رابطه را وارونه و معکوس نشان می‌دهند. آنها می‌گویند علت اینکه انسان‌ها می‌توانند محصولات کارهایشان را به عنوان ارزش با یکدیگر مبادله کنند آن است که این محصولات حمل-

های مادی کار همگون انسان اند. به سخن دیگر، اقتصاددانان بورژوازی جای علت و معلول این رابطه را عوض می‌کنند. همین وارونه‌نمایی حقیقت است که مارکس آن را **ایدئولوژی** می‌نامد. معنای این وارونه‌پردازی آن است که در جامعه‌ی سرمایه‌داری همه چیز طبیعی و همان‌گونه است که باید باشد: انسان با کار خویش بیگانه نیست؛ کار انسان و در نتیجه هر چیز انسانی به مقیاس سنجش کالا تبدیل نشده؛ و رابطه‌ی اجتماعی اشیا نیز جایگزین رابطه‌ی اجتماعی انسان‌ها نشده است. به نظر مارکس، بستر مادی‌یی که باعث گمراهی این اقتصاددانان می‌شود همان بت‌شدگی یا فетиشیسم کالا است. اما، بر اساس آنچه پیش‌تر در مورد دیدگاه مارکس درباره‌ی تقسیم کار به فکری و مادی گفتیم، علت گمراهی و ناتوانی این اقتصاددانان از تشخیص راه از چاه تبعیت آنان از این تقسیم کار یعنی اشتغال به کار فکری صرف از یکسو و ارتزاق از کار مادی طبقه‌ی کارگر از سوی دیگر است. جدایی و انفصال آنان از فعالیت عملی - انتقادی و انقلابی است که آنان را به نظریه‌پردازی محض و بدین سان وارونه‌نمایی به قصد توجیه نظم سرمایه‌داری می‌کشاند. آگاهی‌مورد نظر لنین در **چه باید کرد؟** نیز مشمول این نظریه‌پردازی و وارونه‌نمایی است.

چنان‌که دیدیم، منظور لنین از سوسیالیسم **دکترین** یا **ایدئولوژی** سوسیالیستی است، که به نظر او مستقل از جنبش خودانگیخته‌ی طبقه‌ی کارگر به وجود می‌آید. مارکس - اگر زنده بود - حق را به لنین می‌داد: این **ایدئولوژی** در روسیه یکسره مستقل از رشد خودانگیخته‌ی جنبش کارگری به وجود آمد. به نظر مارکس، اصولاً **ایدئولوژی** به‌عنوان محصول کار فکری صرف، مستقل از جنبش واقعی انسان‌هایی به وجود می‌آید که با کار مادی کارگران ارتزاق می‌کنند. نه تنها در روسیه و نه فقط در اواخر قرن نوزدهم بلکه در سراسر تاریخ، کار فکری همیشه جدا و مستقل از کار مادی انجام گرفته است. این تقسیم اجتماعی کار در عین حال متضمن سلطه و فرمان‌روایی کار فکری بر کار مادی بوده است. ارسطو در این مورد می‌نویسد:

نخستین اجتماع انسان‌ها که [وجودش] ضرورت می‌یابد میان کسانی است که نمی‌توانند بی‌یکدیگر زیست کنند: [مثلاً] زن و مرد برای بقای نسل با هم درمی‌آمیزند - [و این] نه از روی عمد و اراده، بلکه به آن انگیزه‌ی طبیعی صورت می‌بندد که در همه‌ی جانوران و نیز گیاهان موجود است تا از خود چیزی همجنس خویش باز نهند. اجتماعی که [بعد لازم می‌آید] میان کسی است که به‌حکم طبیعت فرمان‌رواست و کسی که به‌حکم طبیعت فرمان‌بردارست و غرض از این اجتماع آن است که هر دو در امان باشند. زیرا کسی که به نیروی هوش، پیش‌اندیش است طبعاً فرمان‌روا و طبعاً خدایگان است و آن که **جز با کار بدنی سودی به مردم نتواند رساند** فرمان‌بردارست و طبعاً بنده. و این دو [چون مکمل یکدیگرند] سودی مشترک دارند.^{۳۱}

به نظر مارکس، تا پیش از شکل‌گیری جوامع طبقاتی، قانون اساسی جامعه‌ی انسانی همان قانون طبیعت است، قانونی که حکم می‌کند زنده ماندن و زندگی کردن در گرو ارتزاق از طبیعت و نیز مصونیت از گزند آن است و اینها نیز در گرو تولید یعنی کارند، اما **کار نه فقط به کمک مغز بلکه با دست**.^{۳۲} این قانون طبیعت است که کار فکری نمی‌تواند از کار مادی جدا باشد: برای آنکه بتوانی بخوری و بیاشامی و بخوابی باید کار

کنی، آن هم نه فقط به کمک مغز بلکه با دست. انسانی که این‌گونه کار می‌کند به طور بی واسطه یا در خود به کار خود نیز آگاهی دارد، و از طریق زبان - که پیدایش آن همزمان است با پیدایش آگاهی - این آگاهی را به انسان‌های دیگر منتقل می‌کند. آگاهی انسان در این مرحله صرفاً آگاهی بر عمل بی واسطه‌ی خویش است و نه بیشتر. اما، نکته این است که این آگاهی یا کار فکری با کار مادی انسان در وحدت است. با شکل‌گیری مالکیت خصوصی و پیدایش طبقه ای اجتماعی که مازاد محصول تولیدکنندگان را به تصاحب خود درمی‌آورد، بر اثر فراغتی که به بهای کار مادی اکثریت انسان‌ها به وجود می‌آید، بخشی از اعضای این طبقه می‌توانند صرفاً به کار فکری بپردازند. بدین‌سان، یک کار تخصصی، یعنی کار فکری، به کارهای تخصصی دیگر اضافه می‌شود. از این زمان به بعد، قانون طبیعت جای خود را به قانون ستیز با طبیعت - قانون طبقات دارا - می‌دهد: می‌توانی فقط به کمک مغز بخوری و بیاشامی و بخوابی و، از اینها مهم تر، اکثریت انسان‌ها را استثمار کنی و بر آنان فرمان برانی، بی آنکه نیازی به کارکردن با دست داشته باشی. قانون جامعه ی بی - طبقه همزیستی و درهم آمیختگی مغز و دست برای سوخت و ساز با طبیعت است، حال آنکه قانون جامعه ی طبقاتی سلطه ی مغز بر سایر اندام‌ها برای بهره‌کشی از انسان و طبیعت است. سلطه ی مغز بر سایر اندام‌ها در جامعه ی طبقاتی ناشی از سلطه ی طبقه ی اجتماعی حاکم بر این جامعه است: «اندیشه های حاکم در هر دوره ای اندیشه های طبقه ی حاکم در آن دوره است؛ یعنی طبقه ای که نیروی مادی حاکم بر جامعه است در عین حال نیروی فکری حاکم بر آن نیز هست.»^{۳۳} اما مغزی که بدون نیاز به دست کار کند، نمی‌تواند کارکردی طبیعی داشته باشد. تخصص این مغز سلطه‌گر، کار فکری است. اما این کار فکری چون در انفصال و انتزاع از فعالیت عملی - انتقادی و انقلابی انجام می‌گیرد، تحت تأثیر دنیای طبقاتی پیرامونش به گمراهی کشیده می‌شود و این دنیا را وارونه نشان می‌دهد. چنین است که این تولید فکری منفصل از فعالیت عملی - انتقادی و انقلابی شکل مستقل آگاهی وارونه ای را به خود می‌گیرد که بعدها ایدئولوژی نامیده می‌شود. همان‌گونه که محصول کار مادی انسان نعمات مادی است، محصول کار فکری او نیز نعمات معنوی است و تمام دستاوردهای معنوی بشر محصول همین کار فکری است، به طوری که اگر کار فکری از کار مادی جدا نمی‌شد آگاهی انسان در حد همان آگاهی حیوانی یعنی آگاهی بر عمل بی واسطه ی خویش باقی می‌ماند. اما اگر، در دنیای طبقاتی، نعمات مادی بت‌هایی مادی هستند که بر سرنوشت تولیدکنندگان شان حکومت می‌کنند و تنها آن‌گاه در خدمت انسان قرار خواهند گرفت که از مقام بت‌شدگی خلع شوند، نعمات معنوی نیز بت‌هایی فکری اند که مانع شناخت راستین انسان می‌شوند و تنها آن‌گاه در خدمت این شناخت قرار خواهند گرفت که از قالب و هیئت ایدئولوژیک‌شان به در آیند. ایدئولوژی، شناخت علیل، وارونه و تحریف‌آمیز انسان از دنیای پیرامون خویش است. کاذب نیست. واقعیت دنیای طبقاتی را منعکس می‌کند، اما نه آن‌گونه که هست، بلکه به صورت وارونه، تکه پاره، معوج، پوشیده و درحدی که ملزومات نظری حفظ و تداوم سلطه‌ی سیاسی و اقتصادی طبقه‌ی مادی حاکم بر جامعه از جمله سرکوب مخالفان این سلطه ایجاب می‌کند. بر بستر بت‌شدن محصولات کار مادی انسان‌ها و فرمان‌روایی اشیا بر انسان‌ها، مغز انسان، به علت

جدا شدن از همزادش، یعنی دست، و برای بیان ملزومات نظری حفظ و تداوم سلطه‌ی طبقه‌ی اجتماعی حاکم و سرکوب مخالفان، هستی اجتماعی - تاریخی انسان را به هیئت مبدل یک هستی صرفاً طبیعی منفصل از کار و فعالیت عملی - انتقادی و انقلابی انسان درمی‌آورد. این هستی صرفاً طبیعی یا حیوان ناطق - و نه انسان تاریخی - اجتماعی که دنیای اطراف خود را آگاهانه دگرگون می‌کند - به عنوان انسان بهنجار و متعارف نشان داده می‌شود. در پی این نمایش وارونه، اندیشه نسبت به عمل از جایگاهی والا و برتر برخوردار می‌شود، و فعالیت عملی و تولیدی برای تغییر طبیعت و جهان در لابه‌لای این تصویر متعارف از انسان گم می‌گردد و چون امری دون شأن انسان نشان داده می‌شود. در این وارونه نمایی ایدئولوژیک، انسان در مقام موجودی که خمیرمایه اش فعالیت برای تغییر جهان، و تفسیر آن بر مبنای این تغییر، است چون موجودی نشان داده می‌شود که شأن نزول و فلسفه‌ی وجودی اش شناخت و تفسیر صرف جهان است. انسان متفکر و روشنفکر و اندیشه ورز به ملاک و شاخص انسانیت بدل می‌شود و انسان کارکن و کارگر شأنی مادون انسان می‌یابد. کار فکری، به‌ویژه در اشکال دینی و فلسفی‌اش، به امری والا و الهی و آسمانی و کار مادی به امری حقیر و ناسوتی و زمینی تبدیل می‌شود. دوقطبی‌های ایدئولوژیک این‌گونه بنیان نهاده شدند، تا هرگونه اعتماد به نفس از وجود انسان‌های کارگر زوده شود و آنان، به‌جای تکیه بر نیروی خود برای رهایی از کار مادی برده - ساز انسان، نجات خود را در گرو پناه بردن به ایدئولوژی پردازان عرصه‌ی کار فکری صرف ببینند، نوعی پناهندگی که اگرچه آنان را به طور واقعی از چنگ بردگی برای دیگران نجات نمی‌بخشد اما تسکین‌شان می‌داد. ستمدیدگان برای التیام درد خود به مُسکن نیاز داشتند و پناه بردن از زمین کار مادی به آسمان کار فکری آنان را تسلا می‌داد. چنین بود که دوقطبی‌های ایدئولوژیک «خیر» و «شر»، «خدا» و «شیطان»، «هابیل» و «قابیل»، «اهورا» و «اهریمن»، «حق» و «باطل»، «مرد» و «زن» و نظایر آنها آفریده شدند تا بر تضاد واقعی جامعه یعنی مبارزه‌ی طبقه‌ی ستمکش با طبقه‌ی ستمگر پرده افکنند. ضرورت حفظ و تداوم سلطه‌ی طبقه‌ی ستمگر و سرکوب مخالفان آن به قطب اول و ستیز طبقه‌ی ستمکش با سلطه‌ی طبقه‌ی ستمگر به قطب دوم نسبت داده شد. این دوقطبی‌ها به‌لحاظ تاریخی خود را نخست در شکل‌های جادوگری، اسطوره‌پردازی، دین، اخلاق، سیاست، فلسفه، حقوق و نظایر آنها نشان دادند. نکته‌ای که در اینجا باید مورد تأکید دوباره و چندباره قرارگیرد این است که کارکرد اصلی این دوقطبی‌ها پرده انداختن بر تضاد واقعی طبقات در جامعه است. ممکن است اینجا و آنجا رگه‌ها و نشانه‌هایی از این تضاد را نشان دهند، اما در کلیت خود فقط و فقط برای پنهان ساختن و گم کردن این تضاد در دالان‌ها و پیچ و خم‌های تو در توی ایدئولوژی آفریده شده‌اند. راه حل این دوقطبی‌های ایدئولوژیک نیز با راه حل تضاد واقعی طبقات در جوامع انسانی تفاوتی اساسی دارد. تضاد واقعی (مثلاً تضاد بین کار مزدی و سرمایه) که خصلتی دیالکتیکی دارد با از میان رفتن هر دو وجه آن حل می‌شود و کل وضعیت به مرحله‌ای بالاتر و تکامل یافته‌تر از پیش ارتقا می‌یابد. حال آنکه ستیز دوقطبی‌های ایدئولوژیک قاعدتاً باید با غلبه‌ی یکی بر دیگری حل شود، اما هیچ‌گاه حل

نمی‌شود و تا جامعه‌ی طبقاتی وجود دارد حل نخواهد شد، به‌این دلیل ساده که این ستیز اساساً برای آن به - وجود آمده که حل نشود و همچنان دوام داشته باشد.

به‌این ترتیب، بر اساس نگاه مارکس به ایدئولوژی می‌توان گفت همان گونه که آگاهی‌های ایدئولوژیک در طول تاریخ به منزله‌ی محصول کار فکری صرف به وجود آمده‌اند، آگاهی سوسیالیستی مورد نظر لنین (و کائوتسکی) نیز یکسره مستقل از جنبش خودانگیخته‌ی طبقه‌ی کارگر و به عنوان محصول کار فکری روشنفکران بورژوا به وجود آمده است. لنین در نوشته‌های مختلف خود این «آگاهی سوسیالیستی» را «ایدئولوژی»، «جهان‌بینی»، «سیستم» و «دکترین» می‌نامد (دکترین، طبق تعریف، مکتب، مشرب، مسلک، آیین و عقیده یا مجموعه‌ای از عقاید است که از سوی کلیسا و احزاب سیاسی آموزش داده می‌شود)، مفاهیمی که همه بر نظامی فکری از احکام قطعی و ابطال‌ناپذیر دلالت می‌کنند که اگرچه بر بستر واقعیت مادی شکل گرفته اما در واقع برای آن به وجود آمده که این واقعیت را به صورتی غیر از آنچه هست نشان دهد. برای مثال، لنین در مقاله‌ی «سه منبع و سه جزء مارکسیسم» می‌نویسد: «علت قدرت مطلق دکترین مارکسیسم در این است که حقیقت دارد. این دکترین، جامع و هماهنگ است و جهان‌بینی تام و تمامی را به انسان می‌دهد که با هیچ خرافاتی، هیچ ارتجاعی و هیچ حمایتی از ستم بورژوازی سرسازش ندارد.»^{۳۴} صفات «قادر مطلق»، «جامع» و «تام و تمام» زبیده‌ی دکترینی آسمانی و ایدئولوژیک است که از مجموعه‌ی احکام قطعی و غایی و تغییرناپذیری به وجود آمده که قرار است بر جامعه نازل شوند و آن را به قالب خود درآورند. آنچه را لنین و به طور کلی مارکسیست‌ها «وحدت تئوری و پراتیک» می‌نامند چیزی جز حاکم کردن این ایدئولوژی بر جنبش کارگری نیست. جلوتر (در فصل ۶ همین بخش) خواهیم دید که چه گونه لنین تئوری، یعنی «شناخت حقیقت عینی»، را محصول فرایند گذار از «ادراک زنده به اندیشه‌ی انتزاعی» می‌داند، اندیشه‌ای که سپس باید در «پراتیک» پیاده شود. تئوری مورد نظر لنین همان کار فکری صرف است که در بیرون جنبش کارگری و از سوی روشنفکران بورژوا تدوین می‌شود، و پراتیک او نیز نه پراکسیس توده‌های طبقه‌ی کارگر یا جنبش خودانگیخته‌ی کارگران بلکه فعالیت عملی - تشکیلاتی مارکسیست‌ها برای پیاده کردن تئوری‌گذاری در جنبش کارگری است. به این ترتیب، پراتیک مورد نظر لنین و مارکسیست‌ها هیچ ربطی به آنچه مارکس «فعالیت عملی - انتقادی و انقلابی» می‌نامد، ندارد. منظور مارکس از این فعالیت، چنان‌که گفتیم، «برای خود» کردن وحدت در خود کار مادی و کار فکری و بدین سان دگرگونی خودآگاهانه‌ی دنیای طبقاتی است، حال آنکه فعالیت عملی تشکیلاتی مارکسیست‌ها چیزی جز ادامه‌ی تشکیلاتی همان کار فکری صرف، یعنی فعالیت سازمان یافته برای مسلط کردن ایدئولوژی مارکسیسم بر جنبش کارگری، نیست.

در زمینه‌ی چه گونگی سازمان دهی طبقه‌ی کارگر نیز کارکرد ایدئولوژی مارکسیسم در آوردن سازمان کارگری به قالب مقتضیات این ایدئولوژی است. از جمله‌ی این مقتضیات، دوقطبی ایدئولوژیک «سازمان انقلابیون» و «سازمان کارگران» است، دوقطبی‌یی که خود بر دوقطبی «آگاهی سوسیالیستی» و «جنبش خودانگیخته‌ی توده‌ی کارگران» مبتنی است که در آن، چنان‌که پیش‌تر گفتیم، نقش برتر و مسلط با قطب

«آگاهی سوسیالیستی» است، برتری و تسلطی که خود بر واقعیت مادی جدایی کار فکری از کار مادی استوار است. حزب لنینی همان «سازمان انقلابیون» است که لنین برای آن که آن را به قادر مطلق و سازمان سیاسی نجاتبخش طبقه ی کارگر تبدیل کند قطب ایدئولوژیک مخالف آن («سازمان کارگران» یا اتحادیه‌ی کارگری) را به تشکیلاتی فرو می‌کاهد که در آن کمترین نشانی از آگاهی و مبارزه ی سوسیالیستی وجود ندارد و هرچه هست فقط و فقط آگاهی و مبارزه ی خودانگیخته و تریونیونی است. به سخن دیگر، شأن نزول دوقطبی ایدئولوژیک «سازمان انقلابیون» و «سازمان کارگران» این است که «سازمان کارگران» را از هرگونه انقلابیگری ضدسرمایه‌داری تهی کند تا این انقلابیگری فقط مختص «سازمان انقلابیون» بماند. در واقع، اختلاف لنین با اکونومیست‌ها بر سر «سازمان انقلابیون» بود و نه «سازمان کارگران». اکونومیست‌ها «سازمان انقلابیون» را به رسمیت نمی‌شناختند و از کارگران می‌خواستند به مبارزه ی اقتصادی بپردازند و مبارزه ی سیاسی را به بورژوازی واگذارند. لنین، برعکس، از کارگران می‌خواست مبارزه‌ی سیاسی سوسیالیستی را به «سازمان انقلابیون» واگذارند. بنابراین، تا آنجا که به «سازمان کارگران» مربوط می‌شد، آنها هر دو این سازمان را مختص مبارزه ی اقتصادی می‌دانستند و هیچ‌کدام برای آن پتانسیل مبارزه‌ی سیاسی ضدسرمایه‌داری قائل نبودند. حال آنکه این‌گونه تهی‌کردن «سازمان کارگران» از انقلابیگری ضدسرمایه‌داری درست نقطه‌ی مقابل نظر مارکس درباره ی این سازمان بود. مارکس در باره ی اتحادیه‌های کارگری می‌نویسد:

اتحادیه‌های کارگری در اصل از دل تلاش **خودانگیخته ی کارگران** برای از میان بردن یا دست‌کم مهار رقابت ناگزیر کارگران با یکدیگر، تلاش کارگران برای تسلط بر شرایط قرارداد کار آن‌گونه که آنها را حداقل در وضعیتی بالاتر از وضعیت برده‌ی صرف قرار دهد، بیرون آمدند. بنابراین، هدف فوری اتحادیه‌های کارگری فقط پاسخ به نیازهای روزمره ی کارگران، لوازم جلوگیری از تعدی و تجاوز بی وقفه ی سرمایه و، در یک کلام، مسائل مربوط به دستمزد و زمان کار بود. این فعالیت اتحادیه‌های کارگری نه تنها مشروع بلکه ضروری است. تا زمانی که نظام کنونی تولید وجود دارد، نمی‌توان از این فعالیت چشم پوشید... بی‌گمان، اتحادیه‌های کارگری برای این جنگ چریکی کار با سرمایه لازم اند، اما آنها به عنوان **نهادهای سازمان یافته برای الغای نفس نظام کار مزدی و حاکمیت سرمایه** اهمیت بیشتری دارند... . اتحادیه‌های کارگری، صرف نظر از این که در اصل برای چه اهدافی به وجود آمده‌اند، اکنون باید آگاهانه همچون مراکز سازمان‌یابی طبقه‌ی کارگر و با هدف کلی **رهایی کامل این طبقه عمل کنند**... آنها باید تمام دنیا را متقاعد سازند که تلاش‌هایشان نه برای اهداف تنگ نظرانه و خودخواهانه بلکه به‌مقصد رهایی میلیون‌ها انسان ستمدیده انجام می‌گیرد.^{۳۵}

چنان‌که می‌بینیم، مارکس برای اتحادیه‌های کارگری ظرفیت مبارزه‌ی انقلابی برای «الغای نظام کار مزدی و حاکمیت سرمایه» و «رهایی کامل طبقه ی کارگر» قائل بود - مبارزه ای که معنایی جز **مبارزه ی خودآگاهانه ی سوسیالیستی** با سرمایه‌داری نداشت - و این با دیدگاه لنین که اتحادیه‌های کارگری را صرفاً

ظرف چانه‌زنی برای افزایش دستمزد و کاهش زمان کار می‌داند یکسره متفاوت است. مارکس در *ایدئولوژی آلمانی* می‌نویسد: «وجود اندیشه‌های انقلابی در دوره‌ای خاص مستلزم وجود طبقه‌ای انقلابی است.»^{۳۶} یعنی، به نظر مارکس، بدون طبقه و طبعاً بدون جنبش انقلابی آن طبقه نظریه‌ی انقلابی نمی‌تواند وجود داشته باشد. حال آنکه لنین درست خلاف این را می‌گوید: «بدون نظریه‌ی انقلابی، جنبش انقلابی نمی‌تواند وجود داشته باشد.»^{۳۷} بدین سان، برخلاف لنین، مارکس پیدایش نظریه‌ی سوسیالیسم را در درون همان «سازمان کارگران»، و نه در بیرون آن، امکان‌پذیر می‌داند. علت این امکان نیز آن است که، به نظر مارکس، اساس و شالوده‌ی سازمان ضدسرمایه‌داری کارگران وحدت کار فکری و کار مادی است، وحدتی که، از یکسو، خود شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری زمینه‌ی مادی و عینی آن را فراهم می‌کند و، از سوی دیگر، سازمان کارگران نیز باید آگاهانه و با آموزش کار مادی به کارگران فکری و کار فکری به کارگران مادی و، مهم‌تر از آن، با ارتقای شکل سازمان‌یابی اتحادیه‌ای به سازمان‌یابی شورایی مبتنی بر دموکراسی مستقیم به گونه‌ای سوبژکتیو بکوشد آن را «برای خود» و متکی به خود کند، کوششی که مستلزم پذیرش ظرفیت سرمایه‌سنجی این سازمان دست‌کم از سوی پیشروان جنبش کارگری است. این اتکا به خود و «برای خود»‌سازی البته به دلایلی که من کوشیده‌ام آنها را در پی‌گفتار کتاب *اتحادیه‌های کارگری* توضیح دهم، در مورد این سازمان کارگری جز برای چند سال نتوانست ادامه یابد.^{۳۸}

از میان کسانی که به دیدگاه لنین در *چه باید کرد؟* درباره‌ی تمایز بین جنبش خودانگیخته و آگاهی سوسیالیستی پرداخته‌اند تری ایگلتون، متفکر و پژوهشگر چپ‌گرای انگلیسی، است. او در مقاله‌ی *لنین در عصر پسامدرن* می‌نویسد: «تمایز بین آگاهی خودانگیخته و آگاهی سیاسی اکتسابی، صرف نظر از این که ممکن است آب به آسیاب چه فجایع تاریخی ریخته باشد، تمایزی معتبر و ضروری است.»^{۳۹} ایگلتون می‌افزاید منظور از این تمایز این نیست که پیشاهنگ تیزهوش را در یک سو و توده‌های خنگ و احمق را در سوی دیگر بگذاریم، بلکه هدف این است که انواع دانش را از نظر شناخت شناختی از یکدیگر متمایز کنیم. اما، به نظر ایگلتون، به رسمیت شناختن این تمایز در عین حال به معنی ستایش آن فرهنگ شبه پوپولیستی نیست که کسب دانش تخصصی را نخبه‌گرایانه می‌داند. به باور ایگلتون، با بیرون کشیدن نظریه از عمل صرف نمی‌توان نشان داد که تئوری امپریالیسم رزا لوگزمبورگ بر تئوری هیلفردینگ رجحان دارد. او می‌نویسد: «تاریخی کردن ساده‌اندیشانه‌ی دانش پاسخ نظریه‌ای کردن شسته‌رفته‌ی آن نیست.»^{۴۰} سخن درستی است اگر آن را به این معنا بگیریم که کار مادی صرف بدیل کار فکری صرف نیست. بی‌تردید، جنبش خودانگیخته‌ی کارگران باید به جنبش خودآگاهانه‌ی آنان ارتقا یابد یا، به تعبیر مارکس، طبقه‌ی کارگر «درخود» باید به طبقه‌ی کارگر «برای خود» تبدیل شود. و این امر، علاوه بر بیرون کشیدن نظریه از عمل صرف بی‌واسطه، مستلزم بهره‌گیری از دانش فراتاریخی تاکنون موجود بشر در تمام زمینه‌های مربوط به موضوع خاص آن نظریه است. تا آنجا که به این حقیقت مربوط می‌شود، حق با ایگلتون است آن‌گاه که «تاریخی کردن ساده‌اندیشانه‌ی دانش» را نکوهش می‌کند. او به درستی می‌گوید: «آنان که دسترسی شما را

به شکل‌های دانش فنی که برای من مفیدند اما من خود به آنها دسترسی ندارم نخبه گرایانه می‌دانند، باز هم دانش را پیش از هر چیز هدایای شخصی یا سلسله مراتبی می‌دانند و نه محصول تقسیم اجتماعی کار، شرایط طبقاتی، تکنیک‌های تخصصی شده، موقعیت‌های اجتماعی و نظایر آنها، و بدین سان به دام همان انسان‌گرایی لیبرالی می‌افتند که خود معمولاً نکوهش اش می‌کنند.^{۴۱} اما عیب نظر ایگلتون این است که بر اساس آن، از یکسو، «پیشروان جنبش مردم ایرلند» بر ضد دولت بریتانیا ممکن است «مردان و زنان کارگر دوبلینی» باشند و نیز «کارگر هم ممکن است نظریه پرداز باشد»، که خود به معنی نقد آشکار نظریه ی لنین در چه **باید کرد؟** است و، از سوی دیگر، بر تأیید نظریه ی لنین در این کتاب استوار است. او مفاهیم «نخبگان» (elite) و «پیشاهنگان» (vanguards) را از یکدیگر تفکیک می‌کند، به گونه ای که نخبگان را به طور کلی کسانی می‌داند که به دلیل دانش و آگاهی شان خود را از توده ی مردم معمولی متمایز و برتر می‌دانند و آمرانه از مردم می‌خواهند این دانش و آگاهی را به عنوان حقیقت بی چون و چرا بپذیرند، حال آنکه پیشاهنگان افرادی اند که به هر دلیل - وضعیت مادی، استعداد، موقعیت فرهنگی، تجربه‌ی بیشتر و ... - قادرند واقعیات مسلمی را که هنوز برای مردم معمولی آشکار نشده اند بفهمند و به مردم منتقل کنند، بی‌آنکه این پیشاهنگی آنان را از مردم جدا کند. از همین روست که، به نظر ایگلتون، نخبگان خود را باز تولید می‌کنند و تداوم می‌بخشند، حال آنکه پیشاهنگان با انتقال دانش و آگاهی خود به مردم زمینه‌ی موجودیت خویش را از میان برمی‌دارند. او با توصیف «گذار لنینیسم به استالینیسم» همچون گذار پیشاهنگی به نخبگی در واقع لنین را نمونه ی پیشاهنگی و استالین را نمونه ی نخبگی معرفی می‌کند. همچنین، ایگلتون با نسبت‌دادن توطئه - چینی و کودتاگری به لنینیسم مخالف است و می‌نویسد: «برداشت لنینیستی از [مفهوم] پیشاهنگ با توطئه - چینی یا بلانکیسم، که معمولاً آن را با نظر لنین اشتباه می‌گیرند و لنین خود همیشه آن را رد می‌کرد، فاصله بسیار دارد.»^{۴۲}

جلوتر نشان خواهیم داد که، به نظر صریح لنین، پیشاهنگ، یعنی حزب مورد نظر لنین، توطئه چینی هم می‌کند، و همین استناد برای اثبات نادرستی نظر ایگلتون در این مورد کفایت می‌کند. اما نکته ی مهم‌تر و قابل‌نقدتری که در دیدگاه ایگلتون وجود دارد این است که تفکیکی که او میان «نخبگان» و «پیشاهنگان» قائل می‌شود تفکیکی است صرفاً در محدوده ی کار فکری، یعنی محدوده ی دانش یا آگاهی صرف. به عبارت دیگر، به نظر ایگلتون، نخبه و پیشاهنگ هر دو به کار فکری صرف اشتغال دارند و کاملاً از کار مادی منفصل اند. فرق آنها فقط این است که اولی در رابطه ای یکسویه با توده های مردم قرار دارد و از مردم می‌خواهد دانش او را بی چون و چرا بپذیرند حال آنکه دومی با توده ها بده بستان فکری دارد، از آنها می‌آموزد و به آنها یاد می‌دهد. از نظر ایگلتون اهمیتی ندارد که این پیشاهنگ درون طبقه ی کارگر و جزئی از آن باشد یا بیرون از این طبقه و جزئی از طبقه ی بورژوازی. و این درحالی است که پیشاهنگ لنینی، چنان‌که من پیش‌تر و بر اساس نظر خود لنین نشان دادم، بیرون از طبقه ی کارگر قرار دارد و به این معنا جزئی از طبقه ی بورژوازی است. تأیید نظریه ی لنین در چه **باید کرد؟** از سوی ایگلتون نشان می‌دهد که او

نیز، همچون خود لنین، جدایی کار فکری از کار مادی را در امر سازمان یابی طبقه ی کارگر پیش فرض می‌گیرد و در واقع معنای نظر او این است که روشنفکری که جزئی از طبقه ی بورژوازی است می‌تواند پیشاهنگ طبقه ی کارگر باشد.

بدین سان، برخلاف درک مارکس از سازمان یابی ضدسرمایه‌داری طبقه ی کارگر، که بر وحدت کار فکری و کار مادی مبتنی است، نظریه ی لنین مبنی بر این که دکترین سوسیالیستی (مارکسیسم) مستقل از جنبش خودانگیخته ی طبقه ی کارگر و در بیرون این جنبش به وجود می‌آید بر جدایی کار فکری از کار مادی استوار است، جدایی‌یی که یک رکن اساسی جامعه ی بورژوایی را تشکیل می‌دهد. این جدایی در نظریه ی لنین درباره ی سازمان یابی طبقه ی کارگر شکل جدایی «جنبش کمونیستی» از «جنبش کارگری» را به خود می‌گیرد. عنوان فصل دوم کتاب **چه باید کرد؟** چنین است: **جنبش خودانگیخته ی توده ها و آگاهی سوسیال - دموکرات‌ها**. لنین از همین جا به بعد جنبش سوسیال دموکراتیک (یا «کمونیستی») را از جنبش کارگری جدا می‌کند و در سراسر کتاب از دو جنبش مجزا و منفک از یکدیگر سخن می‌گوید. او نه تنها هیچ ایراد و اشکالی در این جدایی نمی‌بیند بلکه تمام انتقاد و حمله‌اش را متوجه جنبش خودانگیخته ی توده‌ی کارگران می‌کند، با این هدف که آن را به‌زعم خود «ارتقا» دهد و به «جنبش کمونیستی» تبدیل کند. یعنی می‌خواهد جنبشی را که ذاتاً طبقاتی است به جنبشی تبدیل کند که در آن کارگر بودن افراد تحت شعاع انقلابی بودن و مارکسیست بودن آنها قرار می‌گیرد. آنچه تبدیل جنبش خودانگیخته ی کارگران به «جنبش کمونیستی» را امکان پذیر می‌کند «آگاهی سوسیالیستی» است، که نه درون طبقه ی کارگر بلکه بیرون از این طبقه به وجود می‌آید و مارکسیست‌ها باید آن را به درون طبقه ی کارگر ببرند. اما در جامعه ی سرمایه داری معنای بیرون بودن از طبقه ی کارگر چیزی جز طبقه ی سرمایه دار نیست و لنین نیز، چنان‌که دیدیم، به درستی می‌گوید آن آگاهی که در بیرون طبقه ی کارگر وجود دارد و باید به درون این طبقه برده شود آفریده ی ذهن «نمایندگان دانشور طبقات دارا» و «روشنفکران بورژوازی» است. به این ترتیب، حزبی که این آگاهی را به درون طبقه ی کارگر می‌برد، در واقع طبقه ی کارگر را نه به آگاهی پرولتری بلکه به آگاهی بورژوایی مجهز می‌کند. این، نتیجه ی محتوم نظریه ای درباره ی سازمان یابی طبقه ی کارگر است که این سازمان یابی را بر جدایی کار فکری از کار مادی مبتنی می‌کند. به همین سان، «سوسیالیسم» مورد نظر کائوتسکی نیز زاینده ی کار صرفاً فکری روشنفکران بورژوا و «مبارزه ی طبقاتی» مورد نظر او زاینده ی کار صرفاً مادی کارگران است. در این چهارچوب، کائوتسکی درست می‌گوید که «سوسیالیسم» زاینده ی مبارزه ی طبقاتی طبقه ی کارگر نیست و این دو موجودیتی جدا و مستقل از یکدیگر دارند. «سوسیالیسم» کائوتسکی سوسیالیسم بورژوازی و «مبارزه ی طبقاتی» او نیز صرفاً مبارزه ی تریدیونیونی کارگران است. اما درستی سخن کائوتسکی فقط تا همین جاست، یعنی تا آنجا که تقسیم کار به کار فکری و کار مادی را مفروض بگیریم و به رسمیت بشناسیم. همین که از چهارچوب جامعه ی طبقاتی فراتر رویم و جدایی کار فکری و کار مادی را در نظر و عمل نقد کنیم، این سخن به نقیض خود بدل می‌شود: سوسیالیسم به آفریده و جزء جدایی ناپذیر مبارزه ی طبقاتی طبقه -

ی کارگر تبدیل می‌شود. بنابراین، لنین با مبتنی کردن سازمان یابی طبقه ی کارگر بر تقسیم کار به فکری و مادی در واقع از کارگران می‌خواهد بر اساس موازین جامعه ی سرمایه داری متشکل شوند، و همین است که حزب لنینی یا «سازمان انقلابیون حرفه ای» را به تشکیلاتی بورژوایی تبدیل می‌کند که به لحاظ نظری از کار فکری منتزع از کار مادی تغذیه می‌کند. و ناگفته پیداست که این تشکیلات بورژوایی با هدف نهایی لنین از مبارزه ی سیاسی، یعنی استقرار سرمایه داری دولتی، در هماهنگی کامل قرار دارد. خصلت های آشکارا بورژوایی حزب لنینی پیامد همین سرفروود آوردن در مقابل جدایی کار فکری از کار مادی است. دست کم چهار خصلت آشکارا بورژوایی می‌توان برای حزب لنینی برشمرد:

الف - رهبرپرستی و نخبه‌گرایی. چنان که اشاره کردم، سلطه و حاکمیت مغز بر دست یکی از مظاهر جوامع طبقاتی به‌طور عام و جامعه ی سرمایه داری به‌طور خاص است. این پدیده در حزب لنینی شکل سلطه و حکومت «رهبر» یا «لیدر» بر «پیروان» (سلطه ی «مراد» بر «مرید») را به خود می‌گیرد. بخش مهمی از کتاب **چه باید کرد؟** به بحث و جدل برای اثبات لزوم تن دادن توده ی کارگران به رهبری نخبگان روشنفکر اختصاص دارد. از جمله ی مواضع مخالفان لنین که در کتاب **چه باید کرد؟** مورد نقد لنین قرار می‌گیرد موضع زیر است که از سوی یک فعال کارگری بیان شده که به نظر لنین «اکونومیست» است:

بد است که توده‌های کارگر خاموش و ناآگاه باشند و جنبش از دل بدنه ی طبقه ی کارگر بیرون نیاید. برای مثال، دانشجویان یک شهر دانشگاهی در تابستان و تعطیلات دیگر به شهرهای خودشان می‌روند و فعالیت‌های جنبش کارگری بی‌درنگ تعطیل می‌شود. آیا جنبش کارگری بی که از بیرون به جلو هل داده شود می‌تواند یک نیروی واقعی باشد؟ نه، نمی‌تواند... این جنبش هنوز نیاموخته روی پای خود بایستد، هنوز اختیارش دست خودش نیست. از همین دست است مسائل دیگر. دانشجویان به تعطیلی می‌روند و همه‌ی کارها می‌خوابد. توانمندترین افراد را [از جنبش کارگری] بگیرد [این جنبش ته می‌کشد]، همان گونه که سرشیر را از شیر بگیرد شیر ترش می‌شود. وقتی افراد " کمیته " دستگیر می‌شوند همه‌ی کارها می‌خوابد تا زمانی که " کمیته "ی جدیدی درست شود. و کسی هم هرگز نمی‌داند که کمیته ی بعدی چه جور کمیته‌ای خواهد بود - ممکن است اصلاً مانند قبلی نباشد. اولی چیزی را می‌گفت که دومی ممکن است درست عکس آن را بگوید. استمرار بین دیروز و امروز از هم گسسته است، و تجربه‌ی گذشته برای راهنمایی آینده به کار بسته نمی‌شود. و علت همه ی اینها آن است که جنبش در اعماق، در میان توده‌ها، ریشه ندانده است؛ کارها را نه صد نفر نادان بلکه ده نفر دانا انجام می‌دهند. ده نفر دانا با یک یورش نیست و نابود می‌شوند، اما وقتی سازمان یابی کارگران توده‌گیر شود، تمام کارها از خود توده ها سرچشمه خواهد گرفت، و هیچ کس، هر اندازه هم تلاش کند، نخواهد توانست جنبش را نابود کند.^{۴۳}

این توصیف از اوضاع جنبش کارگری روسیه در اوایل قرن بیستم، منهای آن قسمت از آن که رهبران را «دانا» و توده های کارگر را «نادان» می‌داند، حتی هم اکنون نیز پس از گذشت بیش از صد سال نه فقط

درباره ی جنبش کارگری روسیه بلکه درباره ی کل جنبش کارگری جهان صدق می‌کند. هر آن کس که دغدغه ی رهایی طبقه ی کارگر به نیروی خود این طبقه را داشته باشد با خواندن این نقد قاعدتاً باید به این نتیجه برسد که مشکل اساسی طبقه ی کارگر روسیه این بوده که نمی‌توانسته است در مبارزه با سرمایه روی پای خود بایستد، همان مشکلی که مارکس در مورد طبقه‌ی کارگر آلمان گوشزد می‌کرد و چاره ی آن را در آموزش روی پای خود ایستادن به این طبقه می‌دید: «در اینجا، جایی که بوروکراسی زندگی کارگر را از همان دوران کودکی کنترل می‌کند و کارگر نیز خود به مقامات دولتی و سازمان های برساخته بر فراز سرش ایمان دارد، باید پیش از هرچیز به کارگر آموزش داد که روی پای خود بایستد.»^{۴۴} اما لنین با این اندیشه‌ی مارکس بیگانه است. او به‌جای اینکه بکوشد به طبقه ی کارگر روسیه آموزش دهد که در مبارزه با سرمایه-داری روی پای خود بایستد، درست برعکس، می‌کوشد این طبقه را به‌جای «رهبر بد» به «رهبر خوب» آویزان کند، یک دوقطبی ایدئولوژیک دیگر. لنین منکر وضعیتی که در نقد فوق شرح داده شده نمی‌شود. او با نتیجه ای که این منتقد از نقد خود می‌گیرد مخالف است. می‌نویسد: «نویسنده به‌جای اینکه از رهبران بد به رهبران خوب متوسل شود، به طور کلی از هرگونه رهبر به "توده‌ها" متوسل می‌شود.»^{۴۵} به عبارت دیگر، لنین با نفس این‌که کارگران را روشنفکران متشکل در احزاب سیاسی رهبری کنند مخالف نیست. او با تن-دادن کارگران به رهبری احزاب غیرمارکسیست مخالف است. او در این مورد خاص به طور مشخص از کارگران می‌خواهد به‌جای سینه زدن زیر علم اکونومیست‌ها، رفرمیست‌ها و مارکسیست‌های علنی زیر علم مارکسیست‌های ارتودوکس سینه بزنند. لنین برای اثبات سخن خود حزب سوسیال دموکرات کارگری آلمان را مثال می‌زند و می‌نویسد:

آلمانی‌ها را در نظر بگیرید. امیدوارم منکر آن نشوید که حزب آنها یک سازمان توده ای است و در آلمان همه چیز از توده های کارگر سرچشمه می‌گیرد و جنبش کارگری آنجا روی پای خود ایستاده است. با این همه، نگاه کنید که چه گونه همان توده های میلیونی قدر "ده نفر" رهبر سیاسی کارکشته ی خود را می‌دانند و چه گونه چارچنگولی به آنها چسبیده اند.^{۴۶}

همین گفته برای نشان دادن درک لنین از روی پای خود ایستادن کارگران کافی است، همان کارگرانی که مارکس حدود سه دهه پیش‌تر آویزان شدن شان را به سازمان‌های برساخته بر فراز سرشان به نقد کشیده و بر ضرورت روی پای خود ایستادن شان تأکید کرده بود. نفس عضویت کارگران در یک حزب سیاسی ایدئولوژیک، حتی اگر این عضویت «میلیونی» باشد، بهترین دلیل آن است که این کارگران هنوز نتوانسته‌اند روی پای خود بایستند. اگر کارگران آلمانی در مبارزه با سرمایه روی پای خود ایستاده بودند چه نیازی به عضویت در حزب سوسیال دموکرات کارگری آلمان داشتند؟ لنین یک لحظه از خود نپرسیده است که اگر کارگران آلمانی در مبارزه با سرمایه روی پای خود ایستاده بودند چه نیازی به «چسبیدن چارچنگولی» به «ده نفر رهبر سیاسی کارکشته» ی دارای خاستگاه عمدتاً بورژوایی داشتند؟ نشان دادن «چسبیدن چارچنگولی» میلیون‌ها کارگر به «ده نفر رهبر سیاسی کارکشته» ی دارای خاستگاه عمدتاً بورژوایی به -

عنوان روی پای خود ایستادنِ کارگران فقط از کسی ساخته است که نه تنها کمترین درکی از وحدت برای خود کار فکری و کار مادی به عنوان شرط لازم الغای سرمایه ندارد بلکه درّه‌ی ژرف بین این دو نوع کار را - کار فکری در اعلی‌علیین و کار مادی در اسفل‌السافلین - به رسمیت می‌شناسد و به سود خود می‌بیند. گریگوری زینوویف، که خود از رهبران حزب بلشویک بود و سال‌ها در تبعید با لنین معاشرت داشت و سرانجام پس از مرگ لنین به فرمان استالین به قتل رسید، احساس لنین در مورد خود را حتی از احساس یک رهبر سیاسی نیز فراتر می‌داند و می‌گوید لنین احساس می‌کرد که «حامل "پیام"ی [برای توده‌ی مردم] است».^{۴۷}

ب - برداشتن مرز میان کارگر و روشنفکر به سود انقلابیگری بورژوایی. چنان‌که دیدیم، لنین حاملان «آگاهی سوسیالیستی» به درون طبقه‌ی کارگر را «روشنفکران بورژوا» می‌داند. از سوی دیگر، او این روشنفکران بورژوا را «رهبران» طبقه‌ی کارگر می‌داند. می‌ماند حل این تناقض که طبقه‌ی کارگر چه گونه می‌تواند کسی یا کسانی را رهبر خود بداند که او را استثمار می‌کنند یا دست‌کم در استثمار او شریک‌اند؟ لنین این تناقض را با «فعالیت انقلابی» این روشنفکران بورژوا حل می‌کند: روشنفکر بورژوایی که به فعالیت انقلابی بر ضد بورژوازی بپردازد در واقع به طبقه‌ی خود پشت می‌کند و جزئی از طبقه‌ی کارگر می‌شود. اما این روشنفکر بورژوایی که به طبقه‌ی خود پشت می‌کند و به طبقه‌ی کارگر می‌پیوندد در کجای جنبش کارگری قرار می‌گیرد؟ در رأس آن! چرا؟ به این دلیل که او حامل «آگاهی سوسیالیستی» است! «آگاهی سوسیالیستی» چیست؟ همان چیزی که او دقیقاً به سبب بورژوا بودن توانسته به آن دست پیدا کند! به عبارت دیگر، هر قدر هم این روشنفکر را «انقلابی» بنامیم باز هم نمی‌توانیم این حقیقت را نادیده بگیریم که آنچه این روشنفکر را به «رهبر» طبقه‌ی کارگر تبدیل می‌کند بورژوا بودن اوست. لنین در کتاب **چه باید کرد؟** بارها بر این نکته تأکید می‌کند که ملاک عضویت در «سازمان انقلابیون» نه کارگر بودن یا روشنفکر بودن بلکه «انقلابی» بودن است و هیچ فرقی نمی‌کند که اعضای حزب^۵ کارگر باشند یا روشنفکر. مهم این است که آنها «سوسیال دموکرات انقلابی» باشند. برای نمونه:

...سازمان انقلابیون باید پیش و بیش از هر چیز اشخاصی را دربرگیرد که حرفه‌شان فعالیت انقلابی است (همان چیزی که من این سازمان را به آن دلیل سازمان انقلابیون، به معنای سوسیال دموکرات‌های انقلابی، می‌نامم). با توجه به همین وجه اشتراک، یعنی انقلابی بودن اعضای این سازمان، **بین کارگران و روشنفکران هیچ تفاوتی** - چه رسد به تفاوت‌های حرفه‌ای، در میان هر دو دسته - **نباید قائل شد.**^{۴۸}

بدین سان، الزام‌های مبارزه‌ی حزبی - ایدئولوژیک باعث می‌شود که مقوله‌ی «کارگر» جای خود را به مقوله‌ی «انقلابی» بدهد. این جایگزینی بیان دیگری از جایگزینی مبارزه‌ی طبقاتی با مبارزه‌ی سیاسی رژیم ستیزانه اما فراطبقاتی است، که خود ناشی از الزامات حزبی برای کسب قدرت سیاسی است. اما، چنان‌که گفتم، از آنجا که روشنفکر انقلابی رهبری خود را در حزب مارکسیستی مدیون خصوصیتی است که او

به علت بورژوا بودن از آن برخوردار شده است، برداشتن مرز میان کارگر و روشنفکر در این حزب هیچ معنایی ندارد جز واداشتن کارگران به تبعیت از بورژوازی. در واقع، اصرار لنین به تبعیت تشکل‌های کارگری از حزب هیچ معنایی جز قربانی کردن منافع کارگران در پیش پای بورژوازی (بورژوازی دولتی) ندارد. او در کتاب **چه باید کرد؟** نگرانی خود را از مبارزه‌ی ضد سرمایه داری طبقه‌ی کارگر برضد بورژوازی به صورت نگرانی از «پیشی گرفتن» «جنبش کارگری» بر «جنبش انقلابی» بیان می‌کند. او «سازمان کارگران» را هر چه «وسیع‌تر» می‌خواهد، اما نه برای نیرومند شدن آن بلکه برای گسترش نفوذ «سازمان انقلابیون» در آن: «هر قدر این سازمان‌ها [اتحادیه‌های کارگری] وسیع‌تر باشند همان قدر نفوذ ما در آنها بیشتر می‌شود...»^{۴۹}

لنین در جایی دیگر از کتاب **چه باید کرد؟** باز هم نمونه‌ی حزب سوسیال دموکرات کارگری آلمان را به رخ اکونومیست‌های روس می‌کشد، این بار با تمجید و تقدیر از یکی از مظاهر بارز و برجسته‌ی فرقه‌گرایی عریان در جنبش کارگری آلمان: فردیناند لاسال. او می‌نویسد:

بگذارید نمونه‌ی آلمان را یادآوری کنم. خدمت تاریخی لاسال به جنبش کارگری آلمان چه بود؟ خدمت تاریخی او آن بود که جنبش کارگری را از مسیر اتحادیه‌گرایی و تعاونی‌گرایی "حزب ترقی‌خواه" [آلمان] منحرف کرد - مسیری که این جنبش (به یاری مشارکت خیرخواهان‌های شولتسه - دلپچ و امثال او) به گونه‌ای خودانگیخته در راستای آن پیش می‌رفت. انجام چنین خدمتی مستلزم کاری کاملاً متفاوت با سخن گفتن از کم بها دادن به عنصر خودانگیختگی، از تاکتیک - همچون - پروسه، از کنش متقابل عناصر و محیط مادی و نظایر اینها بود. مبارزه‌ی بی‌امانی با جنبش خودانگیخته لازم بود، و تنها پس از چنین مبارزه‌ی - که سال‌ها ادامه یافته بود - ممکن بود که، برای مثال، کارگران برلین از تکیه‌گاه "حزب ترقی‌خواه" [آلمان] به یکی از محکم‌ترین دژهای سوسیال دموکراسی تبدیل شوند.^{۵۰}

روشن‌تر از این نمی‌توان بر تبدیل کارگران به سیاهی لشکر سوسیال دموکراسی یعنی جناح چپ یا دولتی بورژوازی آلمان صحه گذاشت. لنین می‌گوید دست لاسال درد نکند که جنبش کارگران برلین را از تکیه‌گاه «حزب ترقی‌خواه» به دژ مستحکم حزب سوسیال دموکرات کارگری آلمان تبدیل کرد. در اینجا این یادآوری را لازم می‌دانم که لنین، با آنکه مدعی است از دیدگاه مارکس و انگلس درباره‌ی حزب (آن‌گونه که در **مانیفست کمونیسم** آمده است) پیروی می‌کند، اما آغاز کتاب **چه باید کرد؟** را به گفته‌ی او از لاسال مزین می‌سازد که او در آن عدم تمایز و خط‌کشی شفاف حزب با احزاب دیگر را نقطه‌ی ضعف آن و تصفیه‌ی حزب را نقطه‌ی قوت آن می‌داند: «... مبارزه‌ی حزبی به حزب نیرو و حیات می‌بخشد؛ قوی‌ترین دلیل برای نشان دادن ضعف یک حزب پراکندگی و ابهام آن در مرزبندی شفاف [با احزاب دیگر] است؛ حزب با تصفیه‌ی خویش استحکام می‌یابد...» لنین چند ماه پیش از انتشار **چه باید کرد؟** در پاسخ به نامه‌ی انتقادی به نشریه‌ی **ایسکرا** به این گفته‌ی لاسال، که در سال ۱۸۵۲ در نامه‌ی او به مارکس نوشته بود، استناد می‌کند.

در بخشی از این نامه ی انتقادی، که با امضای «جمعی از رفقا» در تاریخ سپتامبر ۱۹۰۱ نوشته شده است (و من در فصل بعدی مفصل‌تر به آن خواهم پرداخت)، *ایسکرا* ی لنینی این گونه به نقد کشیده شده بود:

علاقه ی شدید و افراطی *ایسکرا* به جروبحث پیش از هرچیز ناشی از مبالغه در نقش «ایدئولوژی» (برنامه، نظریه و...) در جنبش کارگری و تا حدودی پژواک بگومگو و نزاع بنیان براندازی است که در میان تبعیدیان سیاسی روسی در اروپای غربی درگرفته است، دعوی که این تبعیدیان با نوشتن شماری جزوه و مقاله دنیا را باشتاب از آن خبردار کرده‌اند. به نظر ما، این اختلاف‌ها تقریباً هیچ تأثیری بر سیر واقعی جنبش سوسیال دموکراسی روسیه ندارد، جز آنکه چنددستگی ناخواسته‌ای را به رفقای که در داخل کشور فعالیت می‌کنند تحمیل کند. از همین رو، ما نمی‌توانیم مخالفت خود را با بحث و جدل‌های پر شر و شور *ایسکرا*، به‌ویژه آن‌گاه که مرزهای ادب و احترام را زیر پا می‌گذارد، اعلام نکنیم.^{۵۱}

چنان‌که می‌بینیم، نویسندگان نامه، ضمن نقد مبالغه ی *ایسکرا* در مورد نقش «ایدئولوژی» در جنبش کارگری، در واقع از این نشریه خواسته بودند که با جنگ و دعوی ایدئولوژیک و فرقه‌ای خود تفرقه و جدایی را به فعالان داخل روسیه تحمیل نکند، و در برخورد با دیگران نیز ادب و احترام را رعایت کند. در پاسخ به نویسندگان این نامه است که لنین به لاسال استناد می‌کند و گفته ی فوق را از او شاهد می‌آورد. با توجه به نگرش یکسره فرقه‌گرایانه ی لاسال، منظور او از «تصفیه» ی حزب از مخالفان هیچ معنایی نداشت جز برنتافتن هرگونه مخالفت با نظرات حاکم بر حزب و «پاک‌سازی» بیش از پیش حزب بر اساس ایدئولوژی - اش تا حد تبدیل آن به یک فرقه‌ی حاشیه‌ای و فاقد هرگونه تأثیر اجتماعی و طبقاتی در جامعه. مغایرت این دیدگاه با دیدگاه مارکس درباره ی حزب در *مانیفست کمونیسم*، و به طور کلی گرایش فرقه‌ای و توطئه‌گرانه ی لاسال برای جنبش کارگری روشن‌تر از آن است که به توضیح نیاز داشته باشد. مارکس البته در جایی از نقش لاسال در بیدارکردن جنبش کارگری آلمان سخن می‌گوید، اما نکاتی که او درباره ی فرقه‌گرایی، توطئه‌گری و روابط پشت پرده ی لاسال با دولت بیسمارک و نیز برخورد ناصادقانه اش با خود مارکس گفته است جای هیچ تردیدی باقی نمی‌گذارد که، به نظر مارکس، لاسال در مجموع نقش مخربی در جنبش کارگری آلمان داشته است. در واقع، تکانی که لاسال به جنبش کارگری آلمان داد نه با هدف کمک به این جنبش برای روی پای خود ایستادن آن بلکه، درست برعکس، برای انداختن این جنبش در مسیر فرقه‌گرایی بود. مارکس درباره ی او می‌نویسد:

لاسال همچون کسی که می‌پندارد نسخه‌ی درمان رنج توده‌ها را در جیب دارد، از همان ابتدا خصلتی مذهبی و فرقه‌ای به تبلیغات خود داد. در واقع، هر فرقه‌ای مذهبی است. افزون بر این، درست به این دلیل که او بنیان‌گذار یک فرقه بود، هرگونه ارتباط طبیعی خود را با جنبش پیشین طبقه ی کارگر، هم در داخل و هم در خارج آلمان، حاشا می‌کرد. او دچار همان خطای پرودون شد: به‌جای آنکه تبلیغات

خود را بر بنیاد واقعی عناصر راستین جنبش طبقاتی کارگران متکی سازد، پیروی از یک آیین خاص را برای این جنبش تجویز کرد.^{۵۲}

همچنین یادآوری می‌کنم انتقاد مارکس را از سوسیال‌دموکرات‌های آلمان به خاطر وحدت‌شان با فرقه‌ی پیروان لاسال، که شرح آن در اثر درخشان او به نام **نقد برنامه‌ی گوتا** آمده است. تمجید و تقدیر لنین از چهره‌ی فرقه‌گرایی چون لاسال و تابلوکردن جمله‌ای از او در باره‌ی حزب بر سر در **چه باید کرد؟** - به روشنی نشان می‌دهد که برداشتن مرز میان کارگر و روشنفکر در حزب و به طور کلی مبارزه‌ی او با اکونومیسم نه برای متکی‌کردن کارگران به نیروی خود در مبارزه با سرمایه‌داری بلکه با هدف تبدیل آنها به سیاهی لشکر و سکوی پرش فرقه‌ی روشنفکران بورژوا به قدرت سیاسی انجام گرفت، پرشی که مضمون اقتصادی- اجتماعی آن برپایی سرمایه‌داری دولتی در روسیه بود.

پ - توطئه چینی، ترور و کودتاگری. مخالفان لنین معتقد بودند که او مشی سیاسی نارودنیک‌ها (نارودنایا وُلیا) را دنبال می‌کند و اینکه نشریه‌ی **ایسکرا**، که در آن زمان لنین منتشرش می‌کرد، ارگان این جریان پوپولیستی است. لنین در پاسخ به این انتقاد چنین نوشت:

... شناخت ما از تاریخ جنبش انقلابی [در روسیه] چنان اندک است که هر اندیشه‌ای را درباره‌ی سازمان رزمنده و متمرکزی که قاطعانه علیه تزاریسیم اعلام جنگ می‌کند به "نارودنایا وُلیا" نسبت می‌دهیم. حال آنکه سازمان سرافرازی که انقلابیون دهه‌ی هفتاد [قرن نوزدهم] داشتند، و ما باید آن را الگوی خود قرار دهیم، نه به‌دست "نارودنایا وُلیا" بلکه به‌دست **زملیا وُلیا** بنیان گذاشته شد، که خود سپس به دو جریان "چورنی پِردِل" و "نارودنایا وُلیا" منشعب شد. بنابراین، این سخن که سازمان انقلابی رزمنده مختص "نارودنایا وُلیا" است، هم از نظر تاریخی و هم به لحاظ منطقی، بی‌معنی است؛ زیرا هیچ انقلابی‌یی، اگر به طور جدی به مبارزه بیندیشد، نمی‌تواند چنین سازمانی را نادیده بگیرد. خطای "نارودنایا وُلیا" این نبود که کوشید تمام ناراضیان را در سازمان خود گردآورد و این سازمان را در راستای مبارزه‌ی قاطعانه با خودکامگی [تزاری] هدایت کند؛ برعکس، این حُسن بزرگ و تاریخی او بود. خطای او این بود که به نظریه‌ی اتکا کرد که در اساس انقلابی نبود، و اعضای آن نمی‌دانستند، یا نمی‌توانستند، جنبش خود را به مبارزه‌ی طبقاتی در جامعه‌ی سرمایه‌داری نوپای [روسیه] پیوند زنند.^{۵۳}

چنان‌که می‌بینیم، لنین سازمان مارکسیست‌های انقلابی را سازمان رزمنده و متمرکزی می‌داند که قاطعانه به تزاریسیم اعلام جنگ می‌دهد. او بدین سان می‌گوید تا آنجا که به ایجاد سازمانی برای جنگ با تزاریسیم مربوط می‌شود، نه‌تنها با نارودنیک‌ها هیچ اختلافی ندارد بلکه سازمان‌یابی «سرافراز» آنها را «الگوی» حزب موردنظر خود یعنی «سازمان انقلابیون حرفه‌ای» می‌داند. این جنبه از دیدگاه لنین در واقع پیامد همان نگرشی بود که او را نه تنها با نارودنیک‌ها بلکه با هر جریان بورژوایی دیگر همراه می‌کرد: نقش کار فکری

یا اندیشه‌ی انقلابی به عنوان عامل تعیین کننده‌ی مسیر تاریخ. او بر این باور بود که بدون اندیشه‌ی انقلابی هیچ جنبش انقلابی نمی‌تواند وجود داشته باشد. به این ترتیب، تا آنجا که به مقابله با تزاریسیم مربوط می‌شد، فرق اساسی لنین با نارودنیک‌ها در این بود که نارودنیک‌ها در جنگ با حکومت تزار به دهقانان تکیه می‌کردند، حال آنکه لنین می‌گفت این جنگ را باید با تکیه بر کارگران به پیش برد. با این وصف، به نظر لنین، این تکیه‌گاه متفاوت توسل به شیوه‌های نارودنیک‌ی مبارزه با تزاریسیم از جمله کودتاگری، ترور و توطئه چینی را منتفی نمی‌کرد. لنین در پاسخ به منتقدانی که به سازمان مورد نظر او نسبت «توطئه چینی» می‌دادند، می‌نویسد: «ما همیشه به محدود کردن مبارزه‌ی سیاسی به توطئه چینی اعتراض کرده‌ایم و البته به این اعتراض ادامه خواهیم داد»^{۵۴} (تأکید از لنین است). به عبارت دیگر، حزب مورد نظر لنین «توطئه‌چینی» می‌کند، اما فقط «توطئه چینی» نمی‌کند بلکه به شیوه‌های دیگر نیز مبارزه سیاسی می‌کند. لنین در ادامه‌ی این مطلب می‌گوید از نظر شکل، سازمان انقلابیون مورد نظر او را می‌توان سازمان «توطئه چینی» نیز نامید:

چنین سازمان انقلابی قدرتمندی را در یک کشور استبدادی از نظر شکل می‌توان سازمان «توطئه چینی» نیز نامید، زیرا واژه‌ی فرانسوی *conspiration* معادل واژه‌ی روسی *zagovor* (به معنی *conspiracy*) است، و چنین سازمانی باید حداکثر پنهان کاری را داشته باشد... بنابراین، هراس از این اتهام که ما سوسیال دموکرات‌ها می‌خواهیم سازمان توطئه چینی درست کنیم بسی بچگانه است. برای هر مخالف اکونومیسم چنین اتهامی باید به اندازه‌ی همان اتهام پیروی از خط مشی «نارودنایا ولیا» مایه‌ی افتخار باشد.^{۵۵}

برخی از مدافعان لنین منظور او را از «توطئه چینی» صرفاً پنهان کاری در شرایط فعالیت در استبداد روسیه‌ی تزاری دانسته‌اند. بی تردید، چنان که نقل قول بالا نشان می‌دهد، پنهان کاری یکی از معانی مورد نظر لنین است. اما منظور او از توطئه چینی در پنهان کاری خلاصه نمی‌شود. او در جاهای دیگر آشکارا از شکل‌های دیگر توطئه چینی همچون ترور و خشونت دفاع می‌کند، منتها ترور و خشونت که نتیجه‌اش شرکت مستقیم توده‌ها در مبارزه بر ضد حکومت تزاری باشد و این مشارکت را تضمین کند. برای مثال، او در مقاله‌ی «ماجرای انقلابی» در نقد ترور مورد نظر «انقلابیون سوسیالیست» (اس-ارها) می‌نویسد:

ما، بی‌آنکه خشونت و ترور را حتی به اندازه‌ی سر سوزنی رد کرده باشیم، خواهان فعالیت برای تدارک چنان شکل‌هایی از خشونت شدیم که به قصد کشاندن توده‌ها به مشارکت مستقیم در مبارزه طراحی شده بودند و این مشارکت را تضمین می‌کردند.^{۵۶}

لنین بعدها نیز در ۱۹۲۰، در کتاب *بیماری بچگانه‌ی کمونیسم «چپ»*، درست به همین شیوه از ترور فردی دفاع کرد و نوشت سوسیال دموکرات‌های روس و به طور مشخص پلخانف، «در زمانی که هنوز مارکسیست و انقلابی بود»، فقط بنا بر «مصلحت» و به اقتضای اوضاع، ترور فردی را رد می‌کردند. بین این‌گونه برخورد با ترور و خشونت، که عامدانه و آگاهانه برای کشتار توطئه و دسیسه می‌چینند، و برخورد

کموناردهای پاریس که خشونت را امری تحمیلی می‌دانستند و فقط در دفاع از خود در جریان جنگ طبقاتی مرتکب کشتار می‌شدند، دنیایی فاصله وجود دارد. آن جمله‌ی معروف در همین کتاب **چه باید کرد؟** که «سازمانی از انقلابیون به ما بدهید، روسیه را سرنگون می‌کنیم» ادامه‌ی منطقی همین انقلابیگری کودتاگرانه است که ریشه در تأثیرپذیری لنین نه تنها از نارودنیک‌ها بلکه از توطئه‌گران مشهوری چون تکاچف و حتی نچایف دارد. تکاچف مردم را دنباله‌روان و در واقع زوائد یک «اقلیت انقلابی» می‌دانست و می‌گفت: «خلق برای انقلاب لازم است، به شرط آنکه یک اقلیت انقلابی رهبری او را به دست گیرد.»^{۵۷} نچایف نیز هرچیز انسانی را در خدمت «انقلاب» می‌دید و می‌گفت: «فرد انقلابی انسانی با سرشت ویژه است؛ او فاقد هرگونه علایق، روابط و احساسات شخصی است؛ هیچ‌گونه پیوند شخصی و هیچ‌گونه چیزی که به او تعلق داشته باشد، حتی نام، ندارد. هر آنچه در وجود اوست در خدمت یک هدف واحد و انحصاری، یک اندیشه‌ی واحد، یک شوروشوق واحد، قرار دارد: **انقلاب**»^{۵۸} با این همه، به رغم تأثیرپذیری مسلم لنین از نارودنیک‌ها و توطئه‌گرانی چون تکاچف و نچایف، که خود معلول اوضاع اجتماعی - اقتصادی و به ویژه سیاسی روسیه - ی تزاری بود، با قطعیت می‌توان گفت که الگوی اصلی مورد نظر او برای فعالیت تشکیلاتی و کسب قدرت سیاسی از طریق انقلاب نه احزاب نارودنیک‌ی بلکه حزب سوسیال دموکرات کارگری آلمان بود.

ت - سلسله‌مراتب تشکیلاتی: اختیار مطلق سر در مقابل مسئولیت مطلق دست. بر اساس یک اصل دموکراتیک تشکیلاتی، هر عضو تشکیلات، اعم از اینکه عضو مرکزیت است یا بدنه‌ی تشکیلات، به نسبت اختیاری که به او تفویض می‌شود مسئول و پاسخگوی اعمال خویش است. اما لنین این اصل را این‌گونه نمی‌بیند. به نظر او، اختیار فقط از آن مرکزیت حزب است بی‌آنکه پاسخگوی اعمال خود باشد، و مسئولیت فقط مختص بدنه‌ی حزب است بی‌آنکه اختیار داشته باشد. او در **نامه به یک رفیق درباره‌ی وظایف تشکیلاتی ما** چنین می‌نویسد:

...یک اصل بس مهم هرگونه تشکیلات حزبی و هرگونه فعالیت حزبی [چنین است]: **لزوم بیشترین مرکزیت ممکن** برای رهبری ایدئولوژیک و عملی جنبش و مبارزه‌ی انقلابی پرولتاریا، در مقابل لزوم **بیشترین مرکزیت زدایی ممکن** برای رساندن اطلاعات به مرکزیت حزب (و به این ترتیب کل حزب) و برای **ایفای مسئولیت** اعضا در قبال حزب.... ما باید به رهبری جنبش مرکزیت بدهیم. همچنین (درست به دلیل نیاز به این مرکزیت، چرا که بدون اطلاع رسانی به رهبری مرکزیت دادن به آن ناممکن است) باید تا آنجا که ممکن است از **ایفای مسئولیت** اعضای حزب، **تمام شرکت کنندگان** در فعالیت حزب و تمام محافل متعلق یا مرتبط به حزب، **در قبال حزب مرکزیت زدایی کنیم**. این مرکزیت زدایی [در پایین] پیش شرط اساسی مرکزیت انقلابی [در بالا] و **چاره‌ی اساسی آن است**.^{۵۹}

در ساختار سلسله‌مراتبی حزب لنینی، در مقابل سهم پایینی‌ها که فقط مسئول انجام کارها هستند، اختیار فقط از آن بالایی‌هاست. یکی از مضامین ثابت و پیوسته‌ی مقاله‌ی تشکیلاتی نام‌برده این است که ارگان پایینی اختیارات خود را **فقط** از بالا می‌گیرد. برای مثال، «حوزه‌ی حزبی محله شاخه‌ی ای از کمیته [ی شهر]

است و اختیارات خود را فقط از این کمیته می‌گیرد».^{۶۰} لنین در جاهایی از این مقاله این ساختار سلسله - مراتبی اکید و غیردموکراتیک را ناشی از لزوم پنهان کاری برای فعالیت سیاسی در اوضاع استبدادی روسیه می‌تزاری می‌داند. بسیاری از طرفداران او نیز از این دیدگاه دفاع می‌کنند. اما، چنان‌که همین مقاله می‌مورد بحث نشان می‌دهد، حقیقت غیر از این است، و در اینجا مسئله‌ی پنهان کاری همچون پرده‌ی ساتری برای پوشاندن حقیقت مورد سوء استفاده قرار می‌گیرد. لنین بحث مرکزیت زدایی از بدنه‌ی حزب را این گونه ادامه می‌دهد:

این مرکزیت زدایی چیزی نیست جز روی دیگر سکه‌ی تقسیم کار، که عموماً آن را یکی از مبرم ترین نیازهای عملی جنبش ما می‌دانند. اگر رابطه‌ی مرکزیت حزب با کار عملی مشترک کمیته‌های محلی نوع قدیم همچنان قطع باشد، هیچ گونه به رسمیت شناسی یک سازمان معین به عنوان ارگان رهبری و هیچ گونه "کمیته‌ی مرکزی" رسمی هم نمی‌تواند جنبش ما را واقعاً متحد کند یا یک حزب رزمنده‌ی پایدار را برپا سازد. این کمیته‌ها از یکسو از آش در هم جوشی از اشخاص تشکیل شده‌اند که هرکدامشان هرکاری انجام می‌دهند، بی‌آنکه نوع معینی از فعالیت انقلابی را به خود اختصاص دهند، بی‌آنکه مسئولیت یک وظیفه‌ی خاص را بر عهده گیرند، بی‌آنکه کاری را که به عهده گرفته شده و خوب سنجیده و تدارک دیده شده تا آخر دنبال کنند، و بدین سان زمان و انرژی زیادی را هدر می‌دهند و در همان حال هیاهوی رادیکال بر پا می‌کنند. از سوی دیگر، محافل دانشجویی و کارگری زیادی وجود دارند که کمیته‌ها در مجموع نیمی از آنها را نمی‌شناسند و نیم دیگرشان هم به اندازه‌ی خود کمیته‌ها دست و پا گیر، فاقد فعالیت تخصصی، کم‌کار در زمینه‌ی کسب تجربه‌ی انقلابیون حرفه‌ای یا بهره‌گیری از تجارب دیگران، درگیر برگزاری کنفرانس‌های بی‌پایان "درباره‌ی همه چیز" و انتخابات و تدوین آیین نامه‌اند. برای آنکه مرکزیت حزب بتواند کارش را درست انجام دهد، کمیته‌های محلی باید خودشان را تجدید سازمان دهند؛ آنها باید به سازمان‌های تخصصی و "حرفه‌ای" تبدیل شوند، و در این یا آن رشته‌ی عملی به "کمال" واقعی دست پیدا کنند. برای آنکه مرکزیت بتواند نه فقط به اعضا رهنمود دهد، آنها را به فعالیت ترغیب کند و با آنها بحث کند (همان‌گونه که تا کنون کرده است) بلکه این ارکستر را واقعاً رهبری کند، باید دقیقاً بداند که کدام یک از آنها با کدام ویولن در کجا و چه گونه می‌نوازند؛ دستورالعمل‌ها برای نواختن هر سازی را کجا و چه گونه دریافت کرده‌اند یا می‌کنند؛ کدام نوازنده در کجا و چرا خارج از نت می‌نوازد (وقتی که موسیقی گوش‌خراش می‌شود)؛ و کدام نوازنده، چه گونه و کجا، باید جای خود را به دیگری بدهد تا ناهماهنگی ارکستر برطرف شود، و غیره.^{۶۱}

چنان‌که می‌بینیم، اساس رویکرد لنین به سازمان‌دهی «حزب سیاسی طبقه‌ی کارگر» نه بر فعالیت مخفی یا علنی بلکه بر تقسیم کار مبتنی است. در سطح کلان، دیدیم که چه گونه الزام تقسیم کار به کار فکری و کار مادی سازمان‌یابی طبقه‌ی کارگر را به دو قلمرو تشکیلاتی جداگانه، «سازمان انقلابیون» و «سازمان

کارگران»، تبدیل کرد. اکنون خود «سازمان انقلابیون» نیز مشمول تقسیم کار می‌شود: آنان که «نفوذ، انرژی، تجربه ی بیشتر، مهارت بیشتر و استعداد بیشتر» دارند،^{۶۲} در رهبری قرار می‌گیرند بی آنکه در مقابل افراد تحت مسئولیت خود پاسخگو باشند، و آنان که فاقد این خصوصیات هستند در حزب نیز کارگری می‌کنند؛ آنجا در بیرون از حزب برای سرمایه داران و دولت آنها، و اینجا در «حزب سیاسی طبقه ی کارگر» برای نخبگان حزبی. همان گونه که در محل کار استبداد سرمایه آنان را فاقد هرگونه اختیار می‌کند و فقط مسئول اند کار را در زمان مقرر و با کیفیت مطلوب تحویل سرمایه دار دهند، در «حزب سیاسی طبقه ی کارگر» نیز هیچ‌گونه اختیاری ندارند و فقط مسئول اند فعالیتی را که به آنها سپرده شده (مثلاً پخش اعلامیه و نشریه ی حزب) به‌نحو احسن انجام دهند و حزب را نیز خوب جارو و آب پاشی کنند و تحویل بالانشین های حزبی دهند. بی گمان، حتی در یک سازمان جنبشی و شورایی نیز اگر قرار بر انتخاب نمایندگان باشد توده ی کارگران پیش از هرکس کارگران صاحب نفوذ، پرانرژی، باتجربه و... را انتخاب می‌کنند. اما فرق است بین برگزیدگانی که می‌کوشند توده ی کارگران را متکی به خود و روی پای خویش بار آورند و منصوبان حزبی «بانفوذ، پرانرژی، باتجربه و بااستعداد» که «بی نفوذی»، «بی تجربگی» و «بی استعدادی» توده ی کارگران را به نردبانی برای صعود خود به مدارج بالای حزبی تبدیل می‌کنند. همچنین، روشن است که منظور من دفاع از وضعیت پیش از تقسیم کار و آش در هم جوش تشکیلاتی که لنین به آن اشاره می‌کند نیست. منظور فقط این است که - براساس دیدگاه مارکس - نمی‌توان نام کمونیست بر خود گذاشت و در همان حال سازمان یابی طبقه ی کارگر را بر تقسیم بورژوایی کار مبتنی کرد. در بحث مربوط به جایگزینی مقوله ی «کارگر» با مقوله ی «انقلابی» اشاره کردم که، در رویکرد لنین به سازمان یابی طبقه ی کارگر، آنچه «روشنفکر انقلابی» را به «رهبر» طبقه ی کارگر تبدیل می‌کند همانا بورژوا بودن اوست. در سلسله مراتب حزب لنینی نیز آنچه افراد را در مراتب بالای حزب قرار می‌دهد و آنان را در مقابل اعضای پایین حزب صاحب اختیار کامل می‌کند همان تقسیم کار مبتنی بر تخصص است که ستون خیمه ی جامعه ی بورژوایی را تشکیل می‌دهد.

به این ترتیب، علت اصلی گرایش لنین به تمرکز هر چه بیشتر در رهبری حزب نه ضرورت پنهان کاری بلکه باور به تقسیم کار مبتنی بر تخصص بود، که خود را به صورت سلطه ی ایدئولوژی یا کار فکری صرف بر کار مادی نشان می‌داد. پیش از کنگره ی دوم حزب سوسیال دموکرات کارگری روسیه در سال ۱۹۰۳، رهبری واقعی حزب با هیئت تحریریه ی *ایسکرا* بود که از شش نفر تشکیل می‌شد: سه نفر بنیان‌گذار «گروه رهایی طبقه ی کارگر» یعنی پلخائف، اکسلرود و زاسولیچ، و سه نفر از رهبران گروه «اتحاد مبارزه برای آزادی طبقه ی کارگر» یعنی لنین، مارتف و پوترسوف، که در سال ۱۹۰۰ برای انتشار *ایسکرا* به خارج کشور رفته بودند. اما، به نظر لنین، حزب به یک مرکزیت در داخل کشور نیز نیاز داشت، که باید نقش حلقه ی واسط *ایسکرا* با بدنه ی حزب را ایفا می‌کرد. لنین در *نامه به یک رفیق درباره ی وظایف تشکیلاتی ما* از این مرکزیت داخلی به عنوان «رهبری عملی» یا «کمیته ی مرکزی» حزب نام می‌برد، و هیئت تحریریه ی

ایسکرا یعنی ارگان خارج کشور را «رهبری ایدئولوژیک» یا «ارگان مرکزی» حزب می‌نامد. بدین سان، او معتقد به وجود دو ارگان رهبری برای حزب بود و علت آن را ضرورت «پنهان کاری اکید تشکیلات و حفظ ادامه کاری جنبش» ذکر می‌کرد.^{۶۳} با این همه، او بین این دو ارگان نقش برتر و مسلط را برای «رهبری ایدئولوژیک» قائل بود و مرکزیت داخلی را در واقع ارگان اجرای تصمیم‌های سیاسی «رهبری ایدئولوژیک» می‌دانست. تروتسکی در کتاب خود به‌نام *زندگی من* گفت و گوی خود را با لنین در ماه‌های پیش از کنگره - ی دوم نقل می‌کند که مضمون آن پاسخ به این پرسش اوست که رهبری واقعی حزب با کدامیک از این دو ارگان است:

لنین گفت "مرکزیت پایدار حزب ما هستیم؛ ما از نظر فکری قوی‌تریم، و باید حزب را از همین‌جا [یعنی خارج کشور] رهبری کنیم". پرسیدم "اما آیا این به معنی دیکتاتوری کامل هیئت تحریریه نیست؟" لنین به‌تندی جواب داد "خوب، چه عیبی دارد؟ در اوضاع کنونی جز این نمی‌تواند باشد".^{۶۴}

چنان‌که می‌بینیم، لنین در اینجا دوام و ادامه کاری حزب را در گرو «فکر قوی تر» اعضای هیئت تحریریه *ایسکرا* - و نه دوربودن این ارگان از دسترس پلیس - می‌داند. یک واقعیت دیگر نیز در کنگره ی دوم حزب نشان می‌دهد که گرایش لنین به متمرکزکردن هرچه بیشتر رهبری حزب ربطی به پنهان کاری نداشته است. چنان‌که گفتم، پیش از کنگره ی دوم حزب اعضای هیئت تحریریه ی *ایسکرا* شش نفر بودند. در کنگره ی دوم لنین پیشنهاد می‌کند اعضای این ارگان به سه نفر کاهش یابد. (می‌دانیم که پیشنهاد لنین با اکثریت قاطع تصویب می‌شود و لنین و پلخائف و مارتف به عنوان اعضای این ارگان برگزیده می‌شوند، اما پس از کنگره پلخائف جانب منشویک‌ها را می‌گیرد و خواهان ابقای همان تحریریه ی شش نفری پیشین می‌شود. لنین در اعتراض به این پیشنهاد، هیئت تحریریه را ترک می‌کند و *ایسکرا* به طور کامل به دست منشویک‌ها می‌افتد). پیشنهاد لنین برای کاهش اعضای تحریریه ی *ایسکرا* هر دلیلی می‌توانسته داشته باشد جز پنهان کاری، چرا که این ارگان در خارج کشور مستقر بود و طبعاً خطر یورش پلیس تزاری آن را تهدید نمی‌کرد. تمایل سانترالیستی لنین در زمینه ی سازمان حزب، که سپس زیر عنوان «سانترالیسم دموکراتیک» به تصویب حزب رسید، ریشه ای‌تر از آن بود که بر اثر نیازهای تاکتیکی همچون پنهان کاری شکل گرفته باشد. در اوضاع انقلابی سال‌های ۱۹۰۵ تا ۱۹۰۷، که توان تزاریسم برای سرکوب نسبتاً تضعیف شده بود، و حتی پس از سرنگونی تزار در فوریه ی ۱۹۱۷، ساختار متمرکز و سلسله مراتبی حزب به قوت خود باقی ماند و تنها تغییری که به وجود آمد شکل‌گیری تشکل‌های جانبی «غیرحزبی» بود، بی آنکه فضای نسبتاً دموکراتیک جامعه تأثیری در ساختار خود حزب بگذارد؛ بگذریم از این که حتی اگر این اوضاع انقلابی بر ساختار حزب تأثیر می‌گذاشت نهایت تغییری که می‌توانست روی دهد تبدیل ساختار حزب بلشویک به ساختار حزب سوسیال دموکرات کارگری آلمان بود، ساختاری که خود از بنیاد غیردموکراتیک، سلسله مراتبی و بوروکراتیک بود. حزب آلمان پس از پایان دوره ی قانون «ضدسوسیالیستی» بیسمارک نه تنها مجبور به پنهان کاری نبود بلکه حزبی یکسره علنی بود که در مجلس آلمان نیز نماینده داشت. با این همه، عالی‌ترین

رکن تشکیلاتی این حزب نه مجمع عمومی مبتنی بر آرای مستقیم تمام اعضای حزب بلکه «کنگره» بود که به طور غیرمستقیم و به نیابت از سوی تمام اعضا ارگان‌های حزب را انتخاب می‌کرد. و این درحالی بود که در آن زمان رویدادی به اهمیت کمون پاریس به عنوان مظهر دموکراسی مستقیم کارگری اتفاق افتاده و مارکس به صراحت اعلام کرده بود که «... از نظر کمون هیچ چیز نمی‌توانست نامطلوب تر از جایگزینی آرای عمومی با نظام انتصاب سلسله مراتبی باشد».^{۶۵} کمون پاریس و دموکراسی مستقیم آن به‌کنار؛ وقتی توده‌های کارگر در اروپا و آمریکا در همان نیمه‌ی دوم قرن نوزدهم ساختار تشکل‌های خود را، اگر نگوییم بر دموکراسی مستقیم شورایی، دست‌کم بر مجامع عمومی نوع اتحادیه‌ای مبتنی می‌کردند، دیگر به کارگیری دموکراسی غیرمستقیم، نصفه نیمه‌ای و نیم بند «کنگره‌ای» از سوی احزاب سیاسی مدعی نمایندگی کارگران اروپا و آمریکا را نمی‌توان به چیز دیگری نسبت داد مگر خصلت بورژوازی این احزاب. آری، به رسمیت شناسی «کنگره» به عنوان عالی‌ترین رکن تشکیلاتی احزاب مارکسیستی را فقط می‌توان به هراس این احزاب از به خطر افتادن سلطه‌ی ایدئولوژیک آنها نسبت داد. واقعیت‌های تاریخ حزب سوسیال دموکرات کارگری روسیه و سپس حزب بلشویک نیز - که در فصل‌های آینده به آنها اشاره خواهیم کرد - نشان داد که در پس‌گرایش پیگیر لنین به متمرکزکردن هرچه بیشتر رهبری حزب خواست تثبیت و تحکیم سلطه‌ی کار فکری صرف بر کار مادی نهفته بود، سلطه‌ای که در نهایت خود را به صورت حاکمیت بلامنازع ایدئولوژی مارکسیستی حزب بلشویک بر جامعه‌ی روسیه و سپس بخش وسیعی از جهان نشان داد.

بازیابی لنین، هیاهوی بسیار برای هیچ

در سال ۲۰۰۵، انتشارات «بریل» کتاب قطوری به زبان انگلیسی منتشر کرد به نام *بازیابی لنین* و عنوان فرعی *فحوای کلام «چه باید کرد؟»* به‌قلم لارس تی. لیج. این کتاب را انتشارات «هی‌مارکت بوکز» در سال ۲۰۰۸ با حجمی در حدود ۹۰۰ صفحه و قطع وزیری تجدید چاپ کرد.^{۶۶} کتاب لارس لیج، افزون بر تفسیر مفصل *چه باید کرد؟* در ۹ فصل و ۲ حاشیه - یکی درباره‌ی تجزیه و تحلیل بخش‌های این کتاب و دیگری درباره‌ی دو قطعه‌ی معروف از کتاب، که نویسنده آنها را «قطعات فضاحت‌بار» می‌نامد - شامل ترجمه‌ای انگلیسی از *چه باید کرد؟* به‌قلم خود نویسنده است. نویسنده هدف از ترجمه‌ی انگلیسی جدید کتاب لنین را - باوجود چهار ترجمه‌ی انگلیسی از آن - «یکدست‌کردن و وضوح بخشیدن به ترجمه‌ی اصطلاحات کلیدی» کتاب ذکر می‌کند.^{۶۷} تعیین این که این هدف تا چه اندازه حقیقت دارد و این که آیا نویسنده به آن دست یافته یا نه مبحث جداگانه‌ای است و به موضوع کتاب حاضر مربوط نمی‌شود. آنچه به کتاب حاضر مربوط می‌شود

این است که آیا ترجمه‌ی جدید نویسنده قطعاتی از **چه باید کرد؟** را که در کتاب حاضر از متن انگلیسی انتشارات پروگرس نقل شده‌اند زیر سؤال می‌برد یا نه. من این قطعات را یک به یک با ترجمه‌ی لارس لیچ مقابله کرده و به هیچ تفاوت معنادار مهم و تعیین‌کننده‌ای برخوردادم. بنابراین، از مبحث ترجمه می‌گذرم و به تفسیر **بازیابی‌لنین** از کتاب **چه باید کرد؟** می‌پردازم.

اساس بحث لارس لیچ در کتاب **بازیابی‌لنین** این است که لنین سوسیال دموکراتی «ارفورتی» است، پیرو برنامه‌ی «ارفورت» حزب سوسیال دموکرات کارگری آلمان به رهبری کائوتسکی، و اینکه این برنامه حاوی باورها و استراتژی‌های سیاسی «سوسیال دموکراسی ارتودوکس مارکس - محور» است. تا آنجا که به ادعای اخیر لارس لیچ مربوط می‌شود، من در فصل ۴ از بخش مارکس در کتاب حاضر تفاوت دیدگاه‌های کائوتسکی و مارکس و به طور مشخص مغایرت نظر کائوتسکی درباره‌ی «ادغام» سوسیالیسم با جنبش کارگری را با دیدگاه مارکس نشان داده‌ام. بنابراین، ادعای «مارکس - محور» بودن برنامه‌ی «ارفورت» از نظر من بی‌اساس است. اما با قسمت نخست ادعای لارس لیچ موافقم و من نیز لنین را پیرو برنامه‌ی «ارفورت» و شخص کائوتسکی می‌دانم. جلوتر به رویارویی لنین با کائوتسکی پس از جنگ جهانی اول، به نقد لنین بر دیدگاه‌های کائوتسکی، نخست درباره‌ی امپریالیسم و سپس در مورد دیکتاتوری پرولتاریا و «مرد» نامیدن او، خواهم پرداخت. اما روشن است که لنین تا پیش از این جنگ هوادار سرسخت کائوتسکی بود و حتی برای نقد نظرات بنیان‌گذار سوسیال دموکراسی روسیه یعنی پلخانف به کائوتسکی استناد می‌کرد. لنین در رویارویی کائوتسکی با برنشتاین نیز طرفدار پیگیر کائوتسکی بود و، چنان‌که در بخش پیشین اشاره کردم، او در **چه باید کرد؟** رفرمیست‌های برنشتاینی و اکونومیست‌های روسی را از موضع کائوتسکی به نقد کشید. به طور مشخص، خمیرمایه‌ی دیدگاه لنین در باره‌ی «حزب سیاسی طبقه‌ی کارگر» همان دیدگاه کائوتسکی است و او نیز همچون کائوتسکی حزب را محصول «ادغام» سوسیالیسم با جنبش کارگری می‌داند. عنوان فصل اول کتاب لارس لیچ همین «ادغام سوسیالیسم و جنبش کارگری» است و، چنان‌که در مورد کائوتسکی و لنین گفته‌ام، این دیدگاه حقانیت دارد، مشروط به آنکه سوسیالیسم را محصول کار فکری صرف روشن‌فکران بورژوا و جنبش کارگری را تبلور و تجسم کار مادی کارگران بدانیم. همین که به نظریه‌ی مارکس در این مورد رجوع می‌کنیم و درمی‌یابیم که، به نظر مارکس، جنبش کارگری وحدت «در خود» کار مادی و کار فکری است - وحدتی که سپس «برای خود» یعنی کمونیستی می‌شود - نظریه‌ی «ادغام سوسیالیسم و جنبش کارگری» به خشت کجی تبدیل می‌گردد که دیوار نظریه پردازی لارس لیچ را تا ثریا کج بالا می‌برد. در اینجا به ذکر نمونه‌هایی از دیوار کجی که لارس لیچ در کتاب بس‌حجیم خود بالا برده اشاره می‌کنم، نمونه‌هایی که او خود آنها را به عوامل دیگری نسبت می‌دهد اما به‌سادگی می‌توان نشان داد که برخاسته از همین خشت کج آغازین است.

پیش‌تر به نامه‌ی انتقادی به **ایسکرا** با امضای «جمعی از رفقا» به تاریخ سپتامبر ۱۹۰۱ اشاره کردم که در آن، نویسندگان نامه نوشته بودند انعکاس بگومگو و مشاجره‌های ایدئولوژیک تبعیدیان سیاسی روسی مقیم

اروپای غربی در *ایسکرا* جز اینکه تفرقه‌ای ناخواسته را بر فعالان داخل کشور تحمیل کند تأثیری بر جنبش سوسیال دموکراسی روسیه ندارد، و همان‌جا افزودم که در پاسخ به همین انتقاد بود که لنین در *ایسکرا* به گفته ی لاسال در باره ی ضرورت تصفیه در حزب برای استحکام آن استناد کرد، گفته ای که لنین سپس با نصبش بر سر در **چه باید کرد؟** در واقع آن را به فصل‌الخطاب این کتاب تبدیل کرد. اما نامه ی «جمعی از رفقا» حاوی دو انتقاد اساسی تر و مهم تر به *ایسکرا* بود که در اینجا ابتدا آنها را توضیح می‌دهم، سپس به برخورد لارس لیخ به آنها می‌پردازم و سرانجام نشان می‌دهم که، برخلاف آنچه لارس لیخ می‌پندارد، «ارفور تیسم» کائوتسکی آسیب‌پذیرتر و شکننده تر از آن است که به کار دفاع از لنین و **چه باید کرد؟** بیاید.

«جمعی از رفقا» عیب اصلی *ایسکرا* را این‌گونه بیان کرده بودند:

مشکل اصلی این نشریه، که همچون خط سرخی خود را در تمام ستون هایش نشان می‌دهد و تمام عیب های دیگر آن را اعم از بزرگ و کوچک باعث می‌شود، اهمیت مبالغه آمیزی است که به تأثیر ایدئولوژیست‌های جنبش بر جریان‌های گوناگون نسبت می‌دهد. در عین حال، *ایسکرا* توجه بس اندکی به عناصر مادی و محیط مادی جنبش می‌کند، عناصر و محیطی که کنش متقابل‌شان نوع معینی از جنبش کارگری را می‌آفریند و مسیر آن را تعیین می‌کند، مسیری که ایدئولوژیست‌ها - با تمام تلاش‌هایشان - نمی‌توانند آن را عوض کنند، حتی اگر از درست‌ترین نظریه ها و برنامه ها الهام بگیرند.^{۶۸}

چنان‌که می‌بینیم، منتقدان *ایسکرا* مشکل اصلی این نشریه را در این می‌دانند که، از یک‌سو، به کار فکری ایدئولوژیست‌ها بیش از حد بها می‌دهد و، از سوی دیگر، به کار مادی کارگران بی‌توجهی می‌کند، کاری که به نظر منتقدان مسیر جنبش کارگری را تعیین می‌کند و ایدئولوژیست‌ها، هر اندازه هم تلاش کنند و هر قدر هم نظریه ها و برنامه‌های درستی داشته باشند، نمی‌توانند آن را تغییر دهند. به این ترتیب، معنای نظر منتقدان *ایسکرا* این است که **نظریه**، حتی اگر انقلابی باشد، نمی‌تواند **جنبش** انقلابی به وجود آورد. و این، بیان دیگری است از گفته ی مارکس در *ایدئولوژی آلمانی* که بدون طبقه و جنبش انقلابی آن نظریه ی انقلابی نمی‌تواند وجود داشته باشد. پاسخ لنین به این نقد، که در مقاله ای با عنوان «سخنی با مدافعان اکونومیسم» در شماره ی ۱۲ *ایسکرا* به تاریخ دسامبر ۱۹۰۱ منتشر شد و لنین سپس آن را «خلاصه ی **چه باید کرد؟**» نامید، چنین است:

آشفته‌گی فکری نویسندگان نامه به رابطه ی بین عناصر "مادی" (به گفته‌ی *رابوچیہ دلو*، خودانگیخته) جنبش و ایدئولوژی (آگاهی، "نقشه‌مندی") مربوط می‌شود. آنها نمی‌توانند بفهمند که کسی شایسته ی نام "ایدئولوژیست" است که بتواند از جنبش خودانگیخته **پیشی بگیرد**، راه را نشان دهد، و بتواند پیشاپیش همه مسائل نظری، سیاسی، تاکتیکی و تشکیلاتی را، که "عناصر مادی" جنبش به‌گونه‌ی خودانگیخته با آنها روبرو می‌شوند، حل کند. برای آنکه به‌راستی "به عناصر مادی جنبش توجه کنیم" باید به‌گونه

ای انتقادی به آن نگاه کنیم، باید بتوانیم خطرها و عیب های جنبش خودانگیخته را نشان دهیم و آن را به سطح آگاهی ارتقا دهیم.^{۶۹}

چنانکه در جمله ی اخیر لنین آمده است، به نظر او، جنبش خودانگیخته حاوی «خطرها و عیب ها»یی است که سوسیالیست ها باید آنها را نشان دهند و به این ترتیب این جنبش را به سطح جنبش آگاهانه ارتقا دهند. لنین در اینجا برای برخورد با این «خطرها و عیب ها»ی جنبش خودانگیخته واژه ی «نشان دادن» را به کار می برد، اما چنانکه در بخش پیشین از او نقل کردم او در فصل دوم چه باید کرد؟ برطرف کردن این «خطرها و عیب ها» را در گرو «جنگیدن» با آگاهی خودانگیخته می داند. اینها نشان می دهند که، به نظر لنین، آگاهی خودانگیخته ی کارگران همان ایدئولوژی بورژوایی است که سوسیالیست ها باید با آن مبارزه کنند و ایدئولوژی سوسیالیستی یعنی مارکسیسم را جایگزین آن کنند، و این درحالی است که - چنانکه پیشتر نیز اشاره کردم - او در همان فصل دوم چه باید کرد؟ آگاهی خودانگیخته را «شکل جنینی» آگاهی سوسیالیستی می داند. به نظر می رسد لنین در چه باید کرد؟ از یکسو تحت تأثیر بسیار کم رنگ دیدگاه مارکس است که آگاهی خودانگیخته را آگاهی «در خود» (یعنی شکل جنینی آگاهی «برای خود» یا کمونیستی) می داند، و از سوی دیگر سخت از کائوتسکی الهام می گیرد که آشکارا می گوید سوسیالیسم نه درون جنبش کارگری بلکه بیرون این جنبش و از سوی روشنفکران بورژوا پدید می آید. زیر تأثیر قوی همین دیدگاه کائوتسکی است که لنین از «جنگیدن» با آگاهی خودانگیخته سخن می گوید. این تناقض البته حضوری بس ضعیف و کم رنگ و گذرا در چه باید کرد؟ دارد و، چنانکه در قسمت های مختلف این کتاب می توان دید، در مجموع به سود غلبه ی کامل دیدگاه مبتنی بر معادل گرفتن آگاهی خودانگیخته با ایدئولوژی بورژوایی، حل می شود. به این ترتیب، پاسخ لنین به نقد مارکسی نویسندگان نامه ی نام برده همان جمله ای است که او سپس در چه باید کرد؟ می نویسد: بدون نظریه ی انقلابی جنبش انقلابی نمی تواند وجود داشته باشد.

انتقاد دوم «جمعی از رفقا» به ایسکرا این است که این نشریه مبارزه ی طبقاتی از موضع طبقه ی کارگر را تحت شعاع مبارزه ی سیاسی غیر طبقاتی قرار می دهد و در واقع ائتلاف با جریان های بورژوایی به قصد مبارزه با رژیم تزاری را جایگزین مبارزه ی سیاسی ضد سرمایه داری طبقه ی کارگر می کند:

... ایسکرا، به جای آنکه شکیبایی داشته باشد و برای شرایطی تلاش کند که کارگران خود نیروی کافی برای مبارزه با استبداد را به دست آورده باشند، در جست و جوی یافتن متحدانی در صفوف لیبرال ها و روشنفکران است. ایسکرا در این جست و جو اغلب از موضع طبقاتی فاصله می گیرد، تعارض های طبقاتی را مخدوش می کند و در عوض نارضایتی عمومی از حکومت را برجسته می سازد، اگرچه علت ها و میزان این نارضایتی در میان این «متحدان» بسیار متفاوت است... . موضع ایسکرا مغایر وظیفه ی اساسی سوسیال دموکرات هاست که عبارت است از پرهیز از مخدوش کردن تعارض طبقاتی و نقد نظام بورژوایی و توضیح منافع طبقاتی یی که این نظام را [به دو طبقه ی اساسی] تقسیم می کند.^{۷۰}

در اینجا نیز موضع نویسندگان نامه در واقع استناد به دیدگاه مارکس برای نقد موضع غیرطبقاتی *ایسکرا* است. یادآوری می‌کنم که مارکس در اساسنامه ی انترناسیونال اول دو نکته ی مهم و اساسی را مطرح می‌کند: (۱) رهایی کارگران به نیروی خود آنان به دست می‌آید و (۲) رهایی اقتصادی طبقه ی کارگر هدف بزرگی است که هر جنبش سیاسی باید در خدمت آن قرار گیرد. نویسندگان نامه در نقد خود بر *ایسکرا* هم به این نکته اشاره می‌کنند که کارگران برای مبارزه با استبداد تزاری باید به نیروی خود تکیه کنند، و هم تأکید می‌کنند که نارضایتی سیاسی از حکومت باید در خدمت مبارزه ی طبقاتی کارگران با نظام بورژوایی قرار گیرد. به این ترتیب، نویسندگان نامه موضع *ایسکرا* را نوعی رژیم سنتیزی فراطبقاتی و مغایر با موضع طبقاتی مارکس می‌دانند. لنین این نقد را نیز همچون انتقاد نخست زیان‌بار می‌داند و می‌نویسد:

... برعکس، ما به خود می‌بالیم که *ایسکرا* به نارضایتی سیاسی در میان تمام اقشار جمعیت دامن می‌زند؛ تنها چیزی که ما را متأسف می‌کند این است که نمی‌توانیم این کار را در مقیاسی بس گسترده‌تر انجام دهیم. این گفته درست نیست که ما با این اقدام موضع طبقاتی را مخدوش می‌کنیم... سوسیال دموکراسی به‌عنوان پیشاهنگ مبارزه برای دموکراسی فعالیت های اقشار مختلف اپوزیسیون را رهبری می‌کند، اهمیت سیاسی عمومی مبارزات جانبدارانه و حرفه ای آنها را با حکومت برایشان توضیح می‌دهد، آنان را به حمایت از حزب انقلابی می‌کشاند، و از صفوف خود رهبرانی را تربیت می‌کند که می‌توانند بر تمام اقشار اپوزیسیون تأثیر سیاسی بگذارند. هرگونه چشم پوشی از این وظیفه ... در حکم دفاع از عقب‌ماندن سوسیال دموکرات‌ها از جنبش دموکراتیک سراسری است؛ در حکم تسلیم رهبری این جنبش به دموکراسی بورژوایی است.^{۷۱}

چنان‌که می‌بینیم، در گفته های لنین کمترین نشانی از محوریت مبارزه ی طبقاتی ضد سرمایه‌داری طبقه‌ی کارگر و درآوردن «جنبش دموکراتیک» به خدمت این مبارزه به چشم نمی‌خورد. برعکس، آنچه می‌بینیم تبدیل طبقه ی کارگر به سیاهی لشکر این جنبش به وساطت «حزب انقلابی» برای رقابت با «دموکراسی بورژوایی» است، رقابتی که، چنان‌که پیش‌تر گفته‌ام، هدفش برپایی نوع دیگری از مناسبات سرمایه‌داری است. منظور لنین از «عقب‌ماندن» سوسیال دموکرات‌ها از «جنبش دموکراتیک»، که سپس با عناوینی چون «دنباله‌روی از توده‌ها» یا «سرفروودآوردن در مقابل جنبش خودانگیخته‌ی توده‌ها» به یکی از مضمون‌های اصلی **چه باید کرد؟** تبدیل می‌شود، تأکید بر این نکته است که سوسیال دموکرات‌ها در رقابت برای به دست گرفتن رهبری مبارزه ی مردم با استبداد تزاری نباید از لیبرال‌ها و اس-ارها و دیگر جریان‌های سیاسی اپوزیسیون جا بمانند. به عبارت دیگر، دعوای لنین با این جریان‌ها به قول معروف دعوا بر سر «لحاف ملا» بود و طبقه ی کارگر فقط تا آنجا به درد لنین می‌خورد که به سلطه ی او و حزیش بر اپوزیسیون سیاسی کمک می‌کرد. و این درست عکس موضع مارکس یعنی درآوردن هرگونه جنبش سیاسی به خدمت مبارزه ی طبقه‌ی کارگر بر ضد سرمایه‌داری بود.

حال بپردازیم به آنچه لارس لیچ در کتاب *بازیابی لنین* درباره ی بحث و جدل لنین با «جمعی از رفقا» می‌گوید. لارس لیچ می‌نویسد: «متأسفانه بحث و جدل لنین با نویسندگان نامه ی جمعی مسائل را مغشوش کرده است - در واقع، این تأثیر را به جا گذاشته که [گویا] لنین به "عناصر مادی" به طور عام و جنبش کارگری به طور خاص مشکوک و بدبین است.»^{۷۲} من در بررسی کتاب *چه باید کرد؟* در فصل پیشین نگاه لنین به کار مادی و جنبش کارگری را توضیح دادم و گفتیم این نگاه حاوی سلطه و برتری کار صرفاً فکری (ایدئولوژی) بر کار مادی است، و همین توضیح نشان می‌دهد که مشکل لنین با جنبش کارگری چیزی بس فراتر از «شک» و «بدبینی» به این جنبش است. برخورد سلطه گرانه ی لنین با جنبش کارگری چنان آشکار و عیان است که حتی لارس لیچ، که مدافع دیدگاه لنین است، نتوانسته آن را نادیده بگیرد. اما لارس لیچ نمی‌خواهد به ریشه ی آن دست ببرد و، از همین رو، آن را به «اغتشاش»ی نسبت می‌دهد که، به نظر وی، در بحث لنین با «جمعی از رفقا» پیش آمده است. لارس لیچ دو دلیل را باعث این «اغتشاش» می‌داند. نخست اینکه، به نظر لارس لیچ، لنین نویسندگان نامه ی جمعی و اکونومیست های *رابوچیہ نیو* را با یک چوب می‌راند. او می‌نویسد:

برخورد صرفاً جدلی لنین در معادل‌گرفتن "عناصر مادی" مورد نظر نویسندگان نامه ی جمعی با "جنبش خودانگیخته"ی کریچفسکی این واقعیت را مخدوش می‌کند که کریچفسکی و نویسندگان نامه برداشت های تجربی یکسره متفاوتی از جنبش کارگری روسیه در آن زمان داشتند. مثلاً "رویدادهای بهار" ۱۹۰۱ را در نظر بگیرید. از نظر *ایسکرا*، نویسندگان نامه ی جمعی اهمیت انقلابی این رویدادها را دست‌کم می‌گرفتند، حال آنکه کریچفسکی به آنها بیش از حد بها می‌داد.^{۷۳}

بدین سان، به نظر لارس لیچ، یک دلیل «اغتشاش» در بحث لنین با «جمعی از رفقا» وجود تناقض در برخورد لنین با این جمع است، تناقضی که در آن از یکسو لنین این جمع را با اکونومیست‌ها یک کاسه می‌کند، و از سوی دیگر دیدگاه این دو را درباره ی جنبش کارگری روسیه در سال ۱۹۰۱ متفاوت می‌بیند. حال آنکه، همان‌گونه که در نقل قول های فوق از لنین آمده است، آنچه لنین درباره ی یکسانی و یک کاسه - بودن دیدگاه های «جمعی از رفقا» و اکونومیست ها می‌گوید به دیدگاه های آنها در مورد جنبش کارگری روسیه در سال ۱۹۰۱ - که به نظر لارس لیچ حاوی «دست کم گرفتن» جنبش کارگری روسیه در سال ۱۹۰۱ از سوی «جمعی از رفقا»ست - ربطی ندارد، بلکه به نظرات آنها درباره ی رابطه ی «جنبش خودانگیخته» و «آگاهی سوسیالیستی» مربوط می‌شود. نتیجه ی این خلط مبحث این است که لارس لیچ به - طور ضمنی نظر لنین را در باره ی یکسانی دیدگاه های «جمعی از رفقا» و اکونومیست ها در مورد رابطه ی «جنبش خودانگیخته» و «آگاهی سوسیالیستی» تأیید می‌کند. حال آنکه یکسانی این دیدگاه ها حقیقت ندارد.

واقعیت این است که، همان‌گونه که پیش‌تر اشاره کردم، اختلاف لنین با اکونومیست ها به مبحث «سازمان انقلابیون» یعنی ابزار مبارزه ی سیاسی با تزارسم مربوط می‌شد. تا آنجا که به «سازمان کارگران» مربوط می‌شد آنها اختلافی با یکدیگر نداشتند. آنان هر دو «سازمان کارگران» را ابزار مبارزه ی اقتصادی کارگران

و حداکثر مبارزه‌ی سیاسی اتحادیه‌ای کارگران می‌دانستند و هرگونه احتمالی را برای ارتقای این سازمان تا سطح تشکیلاتی برای مبارزه‌ی ضدسرمایه‌داری طبقه‌ی کارگر منتفی می‌دانستند. به این ترتیب، لنین و اکونومیست‌ها هر دو مبارزه‌ی اقتصادی و سیاسی طبقه‌ی کارگر و سازمان‌های مختص این دو شکل از مبارزه را دو عرصه یا دو سطح متفاوت و جدا از یکدیگر می‌دانستند. لنین در **وظایف سوسیال دموکرات‌ها** - **های روسیه** مبارزه‌ی اقتصادی را مبارزه‌ی «سوسیالیستی» و مبارزه‌ی سیاسی را مبارزه‌ی «دموکراتیک» طبقه‌ی کارگر می‌نامد. این موضع، مغایر با دیدگاه مارکس است. مارکس در **مانیفست کمونیسم** می‌گوید هر مبارزه‌ی طبقاتی کارگران یک مبارزه‌ی سیاسی است، یعنی مبارزه‌ی سرمایه‌ستیز و کمونیستی کارگران به صورت **طبقه** لزوماً مبارزه‌ی ای است بر ضد دولت سرمایه‌داری، یعنی مبارزه‌ی ای است دموکراتیک. مارکس در همان **مانیفست کمونیسم** نخستین گام انقلاب کارگری را پیروزی در نبرد برای «دموکراسی»، یعنی کنارزدن دولت سرمایه‌داری و کسب قدرت سیاسی، می‌نامد. پس، از نظر مارکس، مبارزه‌ی سوسیالیستی طبقه‌ی کارگر در **عین حال** مبارزه‌ی دموکراتیک است. به عبارت دیگر، از منظر مارکس، مبارزه‌ی طبقاتی کارگران در آن واحد هم سوسیالیستی است و هم دموکراتیک. حال آنکه بر اساس آنچه لنین در **وظایف سوسیال دموکرات‌های روسیه** می‌گوید، طبقه‌ی کارگر در یک سطح با کارفرمایان مبارزه‌ی سوسیالیستی می‌کند و در سطح دیگر با دولت به مبارزه‌ی دموکراتیک می‌پردازد. در عرصه‌ی اول تنهاست، اما در عرصه‌ی دوم متحدانی دارد که همانا طبقات و اقشاری از جامعه‌اند که تحت ستم سیاسی قرار دارند. از نظر مارکس، نیروی مقابل طبقه‌ی کارگر در هر دو این سطح‌ها سرمایه‌داری است، یعنی طبقه‌ی کارگر هم در سطح اول و هم در سطح دوم تنهاست و مضمون مبارزه‌ی طبقاتی او بر ضد سرمایه‌داری هم سوسیالیستی است و هم دموکراتیک. رابطه‌ی این مبارزه‌ی طبقاتی ضدسرمایه‌داری با جنبش‌های سیاسی دیگر اقشار و طبقات تحت ستم سیاسی را نیز همان چیزی تعیین می‌کند که مارکس در اساسنامه‌ی انترناسیونال اول بیان کرده است: رهایی اقتصادی طبقه‌ی کارگر هدف بزرگی است که هر جنبش سیاسی باید تابع آن باشد. به عبارت دیگر، برخلاف آنچه لنین می‌گوید، به نظر مارکس، طبقه‌ی کارگر فقط آن‌گاه با دیگر اقشار و طبقات زیر ستم سیاسی متحد می‌شود که آنها برنامه‌ی سوسیالیستی او را بپذیرند. آنچه لنین می‌گوید درست برعکس سخن مارکس است. به نظر لنین، طبقه‌ی کارگر با دیگر اقشار و طبقات تحت ستم سیاسی متحد می‌شود تا به اتفاق یکدیگر دولتی چون دولت تزار را سرنگون کنند و جمهوری دموکراتیک متشکل از نمایندگان همه‌ی این طبقات را بر پا دارند. بر اساس آنچه مارکس در اساسنامه‌ی انترناسیونال اول می‌گوید، اقشار و طبقات دیگرند که زیر پرچم طبقه‌ی کارگر گرد می‌آیند، حال آنکه در نظریه‌ی لنین طبقه‌ی کارگر است که زیر پرچم اقشار و طبقات دیگر می‌رود. در نظریه‌ی لنین، حتی اگر رهبری «انقلاب دموکراتیک» با طبقه‌ی کارگر باشد، این طبقه‌ی ناگزیر است برنامه‌ی بورژوازی را پیاده کند، یعنی نیروهای مولده‌ی سرمایه‌داری را رشد دهد. این نظریه را لنین درباره‌ی انقلاب ۱۹۰۵ روسیه بیان می‌کند. او در **دو تاکتیک سوسیال - دموکراسی در انقلاب دموکراتیک** می‌نویسد، این انقلاب، انقلابی است بورژوازی اما بدون بورژوازی. یعنی

طبقه ی کارگر در این انقلاب همان کاری را می‌کند که بورژوازی قرار بوده بکند: رشد نیروهای مولدهی سرمایه داری. بر اساس همین دیدگاه است که لنین - چنان‌که خواهیم دید - پس از انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ رشد نیروهای مولده تحت «رهبری طبقه ی کارگر» را (که منظور از آن رهبری حزب بلشویک است) «سرمایه داری دولتی» می‌نامد که، به نظر او، با سوسیالیسم فقط یک گام فاصله دارد.

بنابراین، لنین و اکونومیست ها یک وجه مشترک اساسی داشتند و آن آویزان‌ساختن مبارزه ی سیاسی طبقه ی کارگر به احزاب سیاسی غیرکارگری بود. اکونومیست ها مبارزه ی سیاسی طبقه ی کارگر را به حزب بورژوازی لیبرال آویزان می‌کردند، حال‌آنکه لنین این مبارزه را به «سازمان انقلابیون حرفه‌ای» یا «حزب سیاسی طبقه ی کارگر» وابسته می‌کرد. هیچ کدام نمی‌خواستند طبقه ی کارگر در مبارزه ی سیاسی با بورژوازی روی پای خود بایستد. درحالی که، چنان‌که دیدیم، نویسندگان نامه ی «جمعی از رفقا» از مبارزه - ی طبقه ی کارگر با استبداد تزاری به نیروی خود این طبقه سخن می‌گویند. آنها آشکارا به این گرایش انتقاد می‌کنند که درحالی که طبقه ی کارگر نیروی کافی برای مبارزه با تزاریسم ندارد، *ایسکرا* دنبال متحد سیاسی در میان «لیبرال‌ها و روشنفکران» می‌گردد. به نظر آنها، این گرایش *ایسکرا* مبارزه ی طبقاتی کارگران با بورژوازی را مخدوش می‌کند. مضمون نقد «جمعی از رفقا» به طور خلاصه این است که محور مبارزه ی طبقه ی کارگر باید پیش از هرچیز تلاش سازمان‌یافته برای رهایی اقتصادی از مناسبات سرمایه داری باشد، و اتحاد این طبقه با هر نیرو و جنبش سیاسی دیگر باید تابع این مبارزه ی سازمان‌یافته باشد. همین نقد، موضع «جمعی از رفقا» را نه تنها از لنین بلکه از اکونومیست ها نیز متمایز می‌کند. «جمعی از رفقا»، برخلاف اکونومیست ها، مبارزه ی سیاسی طبقه ی کارگر با رژیم تزاری را رد نمی‌کنند، بلکه معتقدند این مبارزه باید از موضع ضدسرمایه‌داری انجام گیرد. بنابراین، دلیل نخست لارس لیچ در باره ی وجود «اغتشاش» در بحث لنین با «جمعی از رفقا» و مضمون تلویحی این استدلال یعنی یکسانی دیدگاه «جمعی از رفقا» با اکونومیست‌ها بی اساس است. این دلیل بر تحریف و قلب واقعیت دیدگاه «جمعی از رفقا» مبتنی است، تحریفی که دیدگاه واقع بینانه ی این جمع را در مورد ناتوانی جنبش کارگری روسیه در روی پای خود ایستادن برای مبارزه ی سیاسی از موضع سرمایه ستیزانه را «بدبینی» نشان می‌دهد، «بدبینی»یی که هیچ نشانی از آن در نامه ی «جمعی از رفقا» دیده نمی‌شود و صرفاً برساخته‌ی ذهنی لارس لیچ است برای طفره - رفتن از پذیرش عواقب خشت کجی که کتاب حجیم خود را بر پایه ی آن آفریده است.

عزیمتگاه استدلال دوم لارس لیچ برای وجود «اغتشاش» در بحث لنین با «جمعی از رفقا» نیز همین «بدبینی» ادعایی است. لارس لیچ تحریف و قلب واقعیت نامه ی «جمعی از رفقا» را تا آنجا پیش می‌برد که پیام آن را این گونه نشان می‌دهد: «اکنون کارگران روس در سطح بالایی از انرژی انقلابی قرار ندارند، و تمام پاکدامنی و هوش و ذکاوت سوسیال دموکراتیک شما [یعنی ایسکرایی‌ها] نیز نمی‌تواند این واقعیت تأسف‌بار را از میان بردارد.»^{۶۴} چنان‌که از نامه ی «جمعی از رفقا» نقل کردم، آنچه در این نامه مورد نقد قرار گرفته نه جنبش کارگری روسیه بلکه *ایسکرا* و برخورد نخبه گرایانه ی آن با این جنبش است. نویسندگان

این نامه به گونه ای شفاف و آشکار درباره ی این نشریه چنین نوشته‌اند: «... *ایسکرا* توجه بس اندکی به عناصر مادی و محیط مادی جنبش می‌کند، عناصر و محیطی که کنش متقابل شان نوع معینی از جنبش کارگری را می‌آفریند و مسیر آن را تعیین می‌کند، مسیری که ایدئولوژیست‌ها [یعنی ایسکرای‌ها] – با تمام تلاش‌هایشان – نمی‌توانند آن را عوض کنند، حتی اگر از درست‌ترین نظریه‌ها و برنامه‌ها الهام بگیرند.» در این نامه، کوچک‌ترین نشانه‌ای از فقدان چیزی به نام «انرژی انقلابی در کارگران روسی» و بدبینی و نومیدی نویسندگان نامه نسبت به جنبش کارگری روسیه در سال ۱۹۰۱ به چشم نمی‌خورد. نویسندگان نامه از برخورد *ایسکرا* با جنبش کارگری روسیه ناراضی‌اند و می‌نویسند *ایسکرا* به جای توجه به جنبش مادی طبقه ی کارگر روسیه به عبث می‌کوشد با ایدئولوژی خود مسیر این جنبش را عوض کند. لارس لیخ سناریویی یکسره دیگرگون و مقلوب را به نویسندگان نامه نسبت می‌دهد. او مدعی است که نویسندگان نامه از جنبش کارگری روسیه ناراضی و نومیدند تا بدان پایه که معتقدند حتی «تمام پاکدامنی و هوش و ذکاوت» ایسکرای‌ها و «درست‌ترین نظریه‌ها و برنامه‌ها» ی آنها نیز نمی‌تواند «واقعیت تأسف‌بار این جنبش را از میان بردارد» و «مسیر این جنبش را عوض کند». به نظر لارس لیخ، لنین در پاسخ خود به نویسندگان نامه‌ی انتقادی در واقع می‌خواهد توجه آنان را به جوش و خروش انقلابی در میان کارگران روسیه جلب کند و به این ترتیب بدبینی و نومیدی آنها را به نقد بکشد: «لنین، در پاسخ خود، بر این نکته تأکید می‌کند که رهبری الهام بخش سوسیال دموکراتیک، به‌ویژه در شرایط کنونی و دقیقاً به این علت که غلیانی انقلابی در میان کارگران وجود دارد، می‌تواند تغییر بزرگی در اوضاع پدید آورد.»^{۷۵} چنان‌که پیداست، این سناریو، که هم حاوی تحریف دیدگاه نویسندگان نامه ی انتقادی به *ایسکرا* است و هم دیدگاهی غیرواقعی را به لنین نسبت می‌دهد بی‌اساس‌تر از آن است که به توضیح بیشتر نیاز داشته باشد. اما چرا لارس لیخ به این تحریف آشکار و این سناریوی بی‌پایه و اساس متوسل می‌شود؟ پیش‌تر به این پرسش پاسخ دادم. اما روشن‌تر شدن این پاسخ مستلزم بررسی نگاه لارس لیخ به متن کتاب *چه باید کرد؟* است.

چنان‌که گفتم، ادعای اصلی لارس لیخ در کتاب *بازیابی لنین* این است که لنین سوسیال دموکراتی «ارفورتی» یعنی پیرو برنامه ی «ارفورت» حزب سوسیال دموکرات کارگری آلمان به رهبری کائوتسکی است. هدف تمام تلاش‌های او در این کتاب این است که این ادعا را ثابت کند. از جمله ی این تلاش‌ها یکی کوشش برای نشان دادن این نکته است که دو قطعه ی معروف *چه باید کرد؟* – که منتقدان این کتاب دیدگاه‌های لنین را عمدتاً با استناد به آنها نقد می‌کنند و لارس لیخ خود آنها را «قطعات فضاحت‌بار» می‌نامد – نه از «ارفورتی» بودن لنین بلکه از عوامل دیگری سرچشمه می‌گیرند. لارس لیخ این تلاش خود را «کنارزدن پرده» می‌نامد و می‌نویسد:

پرده ی حایلی بیشتر خوانندگان *چه باید کرد؟* را از نمایش «ارفورتی» بی‌بی‌کی که در صفحات این کتاب اجرا می‌شود، جدا می‌کند. این پرده عبارت است از دو قطعه از مشهورترین قطعات *چه باید کرد؟*، قطعاتی که در شرح‌های جنبی این کتاب مدام از آنها همچون جوهر نگرش لنین یاد می‌شود. ... در

یکی از این قطعات، لنین می‌گوید: "آگاهی سوسیال دموکراتیک را فقط از بیرون می‌توان به درون کارگران برد. تاریخ تمام کشورها نشان می‌دهد که طبقه‌ی کارگر با تلاش خود فقط می‌تواند به آگاهی اتحادیه ای دست پیدا کند." و در قطعه‌ی دیگر، لنین اعلام می‌کند: "وظیفه‌ی سوسیال دموکراسی، **جنگیدن با جنبش خودانگیخته و تغییر مسیر** این تلاش خودانگیخته و تریدیونیونیستی جنبش کارگری برای آوردن آن از زیر پر و بال بورژوازی به زیر پر و بال سوسیال دموکراسی انقلابی است." ... از زمان انتشار **چه باید کرد؟** به بعد، با این قطعات دو گونه برخورد شده است. در یکی از این برخوردها، این دو قطعه کلید درک نگرش لنین شمرده شده است. از منظر این برخورد، تمام آثار دیگر لنین را باید از خلال منشوری دید که به نظر می‌رسد این قطعات به آن معنا می‌دهند. در برخورد دیگر، حساب این قطعات به عنوان فرمول بندی هایی جدلی که پرتو چندان بر نگرش لنین نمی‌اندازند از حساب [نگرش لنین] جدا می‌شود. ... تفسیرهای مدرّسانه [از **چه باید کرد؟**] بر برخورد نخست مبتنی اند. من، به عنوان کسی که می‌خواهد پرده را از روی نمایش "ارفورتی" لنین کنار بزند، [در این کتاب] روایتی تعرضی از برخورد دوم را به اجمال شرح می‌دهم.^{۷۶}

لارس لیچ سپس با طرح این پرسش که «چرا لنین این قطعات را نوشت؟» به ذکر دلایل آن می‌پردازد. او می‌نویسد قصد اولیه‌ی لنین نوشتن اثری اثباتی و غیرجدلی برای مقاصد عملی مربوط به تبلیغ سیاسی، سازمان‌دهی حرفه ای و استفاده از ارگان حزب برای وحدت بخشیدن به حزب بود. اما هنگامی که **رابوچیہ** (ارگان «اتحاد سوسیال دموکرات‌های روسیه در خارج کشور» به سردبیری بوریس کریچفسکی) در پاییز ۱۹۰۱ بحث و جدل را با **ایسکرا** آغاز کرد، لنین طرح اولیه ی خود را برای نوشتن **چه باید کرد؟** تغییر داد و دو فصل جدید جدلی را به آغاز کتاب افزود. قطعات مورد بحث هر دو در فصل دوم کتاب با عنوان «جنبش خودانگیخته‌ی توده ها و آگاهی سوسیال دموکراتیک» آمده‌اند. پس، به نظر لارس لیچ، نخستین دلیلی که لنین را به نوشتن قطعات مورد بحث واداشت «جدل خشمگینانه»ی او با کریچفسکی بود. دلیل دیگری که لارس لیچ برای نوشتن این قطعات می‌آورد دریافت نامه ی «جمععی از رفقا» بود که، چنان‌که دیدیم، **ایسکرا** را مورد نقد قرار می‌داد. به نظر لیچ، اقتضاهای جدل با نویسندگان این نامه باعث شد که لنین تأکید نامه را بر ناتوانی سوسیال دموکرات‌ها از «تغییر مسیر» جنبش کارگری از جنس تکیه‌ی کریچفسکی بر «خودانگیختگی» بداند و بدین سان هر دوی آنها را با یک چوب براند، حال آنکه – به نظر لارس لیچ – آنها از دو موضع متفاوت **ایسکرا** را نقد می‌کردند. دلیل سومی که لیچ برای نوشتن قطعات مورد بحث ذکر می‌کند انتشار نقد کائوتسکی بر برخی پیشنهادهای اصلاحی درباره ی برنامه ی حزب سوسیال دموکرات اتریش بود، نقدی که در پاییز ۱۹۰۱ در **نویه تسایت**، ارگان حزب سوسیال دموکرات کارگری آلمان، چاپ شده بود. به نظر لارس لیچ، لنین یکی از قطعات این نقد را برای تقویت برخوردش با **رابوچیہ** **دِلو** و نامه ی «جمععی از رفقا» مناسب یافت: این قطعه که آنها هر دو رسالت اساسی سوسیال دموکراسی را برای رساندن پیام سوسیالیسم به گوش کارگران نادیده گرفته‌اند. کائوتسکی در این قطعه «با گفتن این که پیام سوسیالیسم "از

بیرون" به درون جنبش کارگری برده می‌شود، داستان معروف ادغام [سوسیالیسم با جنبش کارگری] را بازمی‌گفت». ^{۷۷} بدین سان، به نظر لارس لیچ، لنین با استفاده از واژگان ناهمگونی که نویسندگان دیگر آنها را بر اساس اقتضاهای جدلی فرمول بندی کرده بودند به نوشتن فصل دوم **چه باید کرد؟** به ویژه قطعات مذکور پرداخت. این واژگان عبارت بودند از «خودانگیختگی» کریچفسکی، «تغییر مسیر» نامه ی «جمعی از رفقا» و «از بیرون» کائوتسکی. افزون بر این، لارس لیچ معتقد است که ترجمه ی واژه‌های روسی stikhiinost و sovlech به ترتیب به واژه های انگلیسی spontaneity و divert این اغتشاش جدل - محور را تشدید کرده است. به نظر لیچ، آن واژه های روسی معانی دیگری نیز دارند که این معادل های انگلیسی آنها را نمی‌رسانند.

لارس لیچ لنین را در جدل با مخالفان **ایسکرا** برحق می‌داند، زیرا به نظر او لنین می‌خواهد چیزی را اثبات کند که کل جنبش سوسیال دموکراسی آن را پذیرفته بوده است، و آن هم این است که جنبش سوسیال - دموکراسی محصول **ادغام** سوسیالیسم و جنبش کارگری است. منتها، به نظر لارس لیچ، متأسفانه لنین به دلایل بالا نمی‌تواند این کار را به‌خوبی انجام دهد و نتیجه این ناتوانی رواج برداشت نادرست از نگرش لنین است. او به کسانی که قطعات فوق از فصل دوم **چه باید کرد؟** را دال بر آن می‌دانند که لنین دل خوشی از جنبش خودانگیخته‌ی کارگران ندارد پیشنهاد می‌کند یا این «بدبینی» را در دیگر نوشته‌های لنین نشان دهند یا توضیح دهند که چه شد که لنین نگرش واقعی خود را در قالب این قطعات بیان کرد:

... از دو حال خارج نیست: یا "بدبینی" ادعایی لنین درباره‌ی [جنبش خودانگیخته ی] کارگران در جاهای دیگر نوشته های لنین نیز بیان شده است، که در این صورت چرا ادعای خود را با استناد به این جاها و بدون استناد به قطعات فصاحت‌باری که در مظان شک و تردید قرار دارند، اثبات نمی‌کنید؟... یا، برعکس، این "بدبینی" فقط در این قطعات دیده می‌شود، که در این حالت می‌توانید توضیح دهید که چرا لنین نگرش واقعی خود را فقط به‌صورت یک بداهه پردازی معشوش و دقیقه‌ی نودی بیان کرد. ^{۷۸}

در پاسخ به این پیشنهاد لارس لیچ باید بگویم که من - با تکیه بر نظریه ی مارکس - در کتاب حاضر نگرش نخبه گرایانه و سلطه گرانه ی لنین به جنبش کارگری را نه تنها با استناد به **قطعات فصاحت بار** فوق، نه تنها با نقد کل کتاب **چه باید کرد؟** بلکه با توجه به اکثر آثار لنین نشان داده‌ام. در مورد قطعات فوق نیز من نکاتی را در این قطعات مورد نقد قرار داده‌ام که لارس لیچ نتوانسته است هیچ استدلال قانع‌کننده‌ای درباره‌ی آنها بیان کند. من نشان داده ام که این دیدگاه که سوسیالیسم «در بیرون» جنبش کارگری شکل می‌گیرد و سوسیالیست ها سپس آن را به درون جنبش کارگری می‌برند دیدگاهی بورژوایی است که مارکس نظریه ی خود را از جمله بر نقد آن بنیاد گذاشته است. از سوی دیگر، با تفکیک آگاهی خودانگیخته ی کارگران از ایدئولوژی بی که جامعه ی بورژوایی در مغز کارگران فرو می‌کند، شرح داده ام که مارکس ارتقای آگاهی خودانگیخته و بدین سان تبدیل طبقه ی کارگر «در خود» به «برای خود» را ممکن می‌داند، که خود به معنای رد نظر لنین درباره ی «جنگیدن» با جنبش خودانگیخته‌ی طبقه ی کارگر است. هم نظریه ی بردن سوسیالیسم

«از بیرون» به درون جنبش کارگری و هم‌تاز «جنگیدن» با آگاهی خودانگیخته‌ی کارگران از نگرش بورژوازی و نخبه‌گرایانه‌ی حکایت می‌کند که در تاروپود نظریه‌ی کائوتسکیستی-لنینیستی «ادغام» سوسیالیسم و جنبش کارگری تنیده شده است. نفس سخن گفتن از «ادغام» سوسیالیسم و جنبش کارگری به معنی پذیرش این نکات است که اولاً سوسیالیسم در بیرون جنبش کارگری به وجود می‌آید و «از بیرون» به درون جنبش کارگری برده می‌شود و، ثانیاً، سوسیالیسم با این هدف به درون جنبش کارگری برده می‌شود که با آگاهی خودانگیخته‌ی کارگران، که به نظر لنین همان ایدئولوژی بورژوازی است، «بجنگد» یعنی آن را از زیر پر و بال بورژوازی بیرون آورد و به زیر پر و بال سوسیال‌دموکراسی بیاورد. به سخن دیگر، هر دو این تزاها از نظریه‌ی سرچشمه می‌گیرند که متأسفانه لارس لیچ بنیان تمام کتاب‌های خود را بر آن قرار داده است: کائوتسکیسم یا، به‌گفته‌ی لارس لیچ، ارفورتیسم. لارس لیچ علت «فضاحت بار» بودن قطعات نقل شده از **چه باید کرد؟** را باید ابتدا در خود برنامه‌ی ارفورت کائوتسکی و سپس پیروی لنین از آن جست و جو کند. در این جست و جوست که او می‌تواند دریابد که فضاحت بورژوازی در نفس نظریه‌ی «ادغام سوسیالیسم و جنبش کارگری» نهفته است. در غیر این صورت، کتاب پُرحجم او مصداق بارز «هیاهوی بسیار برای هیچ» است، چرا که بنیانش ضعیف‌تر و شکننده‌تر از آن است که به کار دفاع از نظرات لنین و کتاب **چه باید کرد؟** بیاید.

پی‌نوشت‌ها

- ۱- دانکوس، هلن کارر، لنین، ترجمه‌ی دکتر مهدی سمسار، انتشارات فرزانه روز، چاپ اول، ۱۳۸۱، صص ۲۵ و ۲۶/
 - ۲- راسل، برتراند، تئوری و عمل بلشویسم، ترجمه‌ی احمد صبا، انتشارات کتاب تهران، ۱۳۶۲، صص ۲۴ و ۴۰/
 - 3- Lenin, V.I., *Collected Works*, Vol.3, Progress Publishers, 1977, p.582.
 - 4- Anweiler, Oskar, *The Soviets, The Russian Workers, Peasants, and Soldiers Councils 1905-1921*, translated from the German by Ruth Hein, Pantheon Books, 1974, p.21.
 - 5- Blanc, Paul Le, *Lenin and the Revolutionary Party*, Humanities Press, 1993, p. 30.
 - ۶- بلانک در کتاب فوق، ص ۱۵، به نقل از جان ام. تامپسون در کتاب *روسیه‌ی انقلابی، لنین را در دهه‌ی ۱۸۹۰* «روشنفکر خشمگین» می‌نامد که در حال تبدیل به یک «انقلابی حرفه‌ای» بود.
 - ۷- مارکس، کارل و انگلس، فریدریش، *اتحادیه‌های کارگری*، ترجمه‌ی محسن حکیمی، نشر مرکز، چاپ دوم، ۱۳۹۴، ص ۱۶۶/
 - 8- Blanc, Paul Le, *Lenin and the Revolutionary Party*, Humanities Press, 1993, p. 17.
 - 9- Lenin, V.I., *Collected Works*, Vol.1, Progress Publishers, 1977, pp.72-3.
- تأکید از من است.
- 10- Ibid., p.437.
 - 11- Marx, Karl, *Capital*, Vol. 2, Progress Publishers, 1978, p.36.
 - 12- Marx, Karl, *Later Political Writings*, edited and translated by Terrell Carver, Cambridge University Press, 1996, p.213.
 - 13- Ibid.

- 14- Lenin, V.I., *Collected Works*, Vol. 3, Progress Publishers, 1977, p.42.
- 15- Lenin, V.I., *Collected Works*, Vol. 2, Progress Publishers, 1977, p.19.
- 16- Lenin, V.I., *Collected Works*, Vol.25, Progress Publishers, 1977, p.478.
- 17- Lenin, V.I., *Collected Works*, Vol. 1, Progress Publishers, 1977, p.446.
- 18- Ibid., p.379.
- 19- Lenin, V.I., *Collected Works*, Vol. 32, Progress Publishers, 1977, p.336.
- 20- Lenin, V.I., *Collected Works*, Vol.19, Progress Publishers, 1977, p.121.
- 21- Lenin, V.I., *Collected Works*, Vol.30, Progress Publishers, 1977, p.503.
- 22- Ibid. P.504.
- 23- Lenin, V.I., *Collected Works*, Vol. 2, Progress Publishers, 1977, p.340.
- ۲۴- کروپسکایا، نادژدا، *یادها*، ترجمه ی ز. اسعد، انتشارات پژواک، چاپ دوم، ۱۳۶۱، ص ۲۲۶.
- 25- Lenin, V.I., *Collected Works*, Vol.5, Progress Publishers, 1977, p.367.
- 26- Ibid. p.384.
- 27- Ibid. P.375-6.
- 28- Ibid. p.383.
- 29- Ibid. p.383-4.
- 30- Ibid. p.384-5.
- ۳۱- ارسطو، *سیاست*، ترجمه ی حمید عنایت، شرکت سهامی کتاب های جیبی، چاپ چهارم، ۱۳۶۴، ص ۲/
- ۳۲- رهنمودهایی برای نمایندگان شورای عمومی موقت انترناسیونال اول، اوت ۱۸۶۶، صورت جلسات شورای عمومی انترناسیونال اول، در: مارکس، کارل و انگلس، فریدریش، *اتحادیه های کارگری*، ترجمه ی محسن حکیمی، نشر مرکز، چاپ دوم، ۱۳۹۴، ص ۱۴۵/
- 33- Marx, Karl and Engels, Frederick, *Collected Works*, Vol.5, Progress Publishers, 1976, p.59.
- 34- Lenin, V.I., *Collected Works*, Vol. 19, Progress Publishers, 1977, p.23-4.
- ۳۵- مارکس، کارل و انگلس، فریدریش، *اتحادیه های کارگری*، ترجمه ی محسن حکیمی، نشر مرکز، چاپ دوم، ۱۳۹۴، ص ۱۰۲-۱۰۴. تأکیدها همه از مارکس است.
- 36- Marx, Karl and Engels, Frederick, *Collected Works*, Vol.5, Progress Publishers, 1976, p.60.
- 37- Lenin, V.I., *Collected Works*, Vol.5, Progress Publishers, 1977, p.369.
- ۳۸- نک به «پی‌گفتار مترجم درباره ی اتحادیه های کارگری» در کتاب زیر: مارکس، کارل و انگلس، فریدریش، *اتحادیه های کارگری*، ترجمه ی محسن حکیمی، نشر مرکز، چاپ دوم، ۱۳۹۴، صص ۲۳۵-۳۰۹.
- 39- Eagleton, Terry, "Lenin in the Postmodern Age", in *Lenin Reloaded, Toward a Politics of Truth*, edited by Sebastian Budgen, Stathis Kouvelakis, and Slavoj Zizek, Duke University Press, 2007, p.43.
- 40- Ibid. p.44.
- 41- Ibid. p.46.
- 42- Ibid. p.49.
- 43- Lenin, V.I., *Collected Works*, Vol.5, Progress Publishers, 1977, p.460.
- ۴۴- مارکس، کارل و انگلس، فریدریش، *اتحادیه های کارگری*، ترجمه ی محسن حکیمی، نشر مرکز، چاپ دوم، ۱۳۹۴، ص ۱۶۴.
- 45- Lenin, V.I., *Collected Works*, Vol.5, Progress Publishers, 1977, p.461.
- 46- Ibid.
- 47- "Vospominaniya", *ITsKKPSS*, no.7, 1989, p.171, in Service, Robert, *Lenin, A Biography*, Pan Books, 2002, p.202.
- 48- Lenin, V.I., *Collected Works*, Vol.5, Progress Publishers, 1977, p.452.
- 49- Ibid. p.454.
- 50- Ibid. p.385.

این قطعه از فصل دوم چه باید کرد؟ در متن انگلیسی پروگرس تا حدودی نامفهوم است. برای برگرداندن آن به فارسی، از متن زیر نیز استفاده کردم:

N. Lenin, *What is to be done?*, translated by Lars T. Lih, in *Lenin Rediscovered*, Haymarket books, 2008, p.711.

51- Lenin, V.I., *Collected Works*, Vol.5, Progress Publishers, 1977, p.314.

۵۲- مارکس، کارل و انگلس، فریدریش، *اتحادیه های کارگری*، ترجمه ی محسن حکیمی، نشر مرکز، چاپ دوم، ۱۳۹۴، ص ۱۶۳.

53- Lenin, V.I., *Collected Works*, Vol.5, Progress Publishers, 1977, p.474.

54- Ibid. p.475.

55- Ibid. p.475-6.

56- Lenin, V.I., *Collected Works*, Vol.6, Progress Publishers, 1977, p.193.

۵۷- دانکوس، هلن کارر، *لنین*، ترجمه ی دکتر مهدی سمسار، انتشارات فرزانه روز، چاپ اول، ۱۳۸۱، ص ۷۸/

58- Liebman, Marcel, *Leninism under Lenin*, Merlin Press, 1980, p.35.

59- Lenin, V.I., *Collected Works*, Vol.6, Progress Publishers, 1977, p.246-7.

60- Ibid. p.239.

61- Ibid. p.247-8.

62- Ibid. p.240.

63- Ibid. p.234.

64- Liebman, Marcel, *Leninism under Lenin*, Merlin Press, 1980, p.39-40.

65- Marx, Karl and Engels, Frederick, *Selected Works*, Progress Publishers, 1970, p.289.

66- Lih, Lars T., *Lenin Rediscovered, What Is to Be Done? In Context*, Haymarket Books, 2008, first published in 2005 by Brill Academic Publishers.

67- Ibid. p.35.

68- Lenin, V.I., *Collected Works*, Vol.5, Progress Publishers, 1977, p.313.

69- Ibid. p.315-6.

70- Ibid. p.314-5.

71- Ibid. p.318-19.

72- Lih, Lars T., *Lenin Rediscovered, What Is to Be Done? In Context*, Haymarket Books, 2008, p.351.

73- Ibid. p.352.

74- Ibid. p.353.

75- Ibid.

76- Ibid. p.390-91.

77- Ibid. p.393.

78- Ibid. p.396.

* مشخصات این کتاب به شرح زیر است:

حکیمی، محسن، *نگرانی های کمونیسم مارکس، از جنبش سرمایه ستیز طبقه ی کارگر به حزب ایدئولوژیک سرمایه داری دولتی*، نشر اختران، چاپ دوم، ۱۳۹۶.